

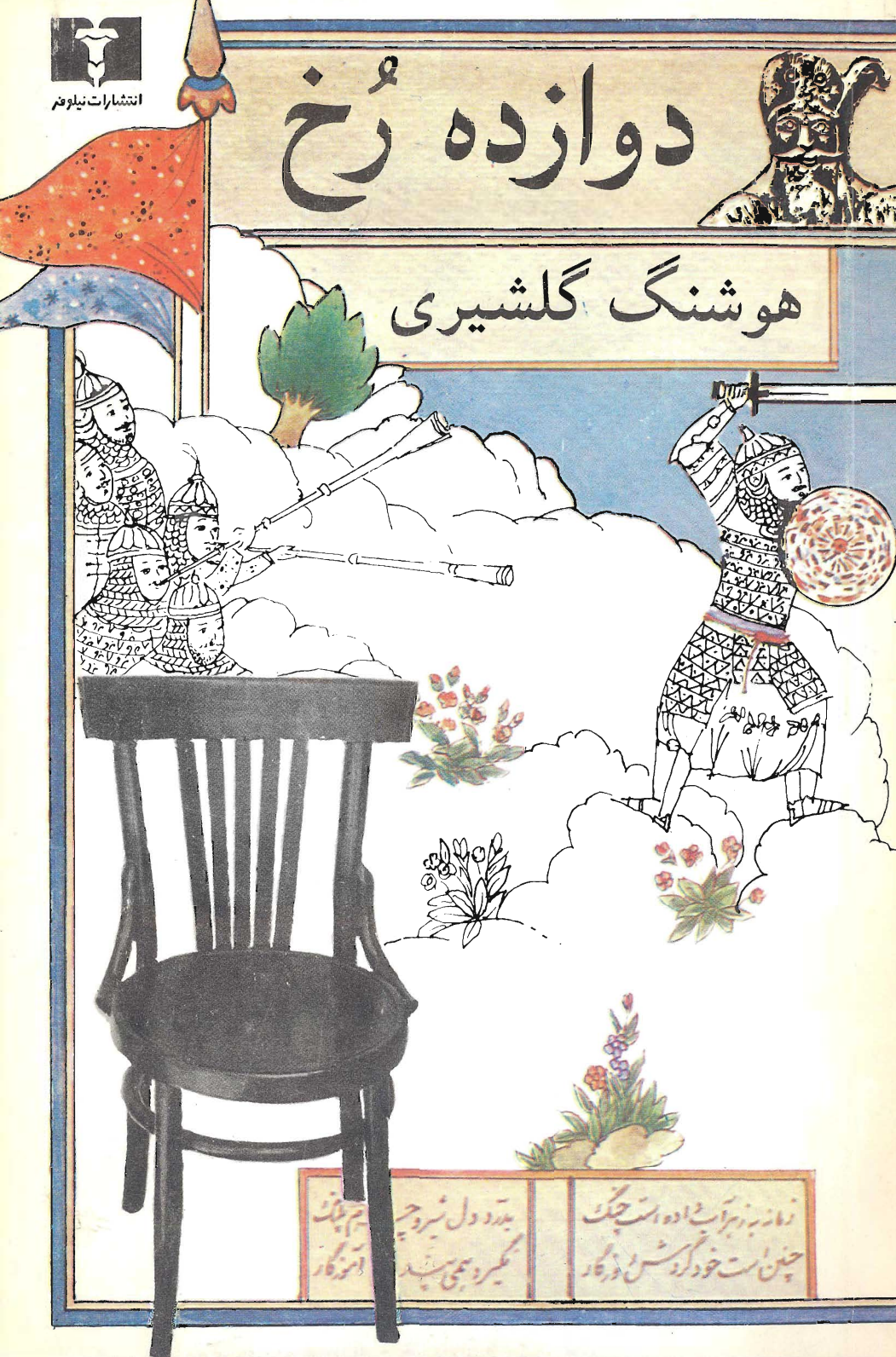


انتشارات نیلوفر

دوازده رُخ



هوشنگ گلشیری



بدره دل شیره چو نیکو رویی سپند آهنگار	زمانه بزرگ آید آده است چنگ چنین است خود کردش از کار
---	--

پی نخستم از نظم کافی بند که از باد و باران نرسیند گزند
نیزم ز این پس که من نترس که تخم سخن را پر کنند ام



دوازده رخ

(فیلمنامه)

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری

دوازده رخ

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹

طرح روی جلد از فوزی تهرانی

لیتوگرافی و چاپ: گلشن

تعداد: ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

به استادم ابوالحسن نجفی

۱. داخلی. سرشب. اتاق نشیمن و مهمانخانه.
 [زمان آذرماه ۱۳۶۷. تهران. در گوشه‌ای از اتاق مهمانخانه
 میز ناهارخوری میز تحریر مراد است. چراغ گردسوزی
 روی آن روشن است. مراد، سی و چند ساله، مشغول نوشتن
 است. در اتاق نشیمن دو میز تحریر کوچک است. اما غزاله،
 هشت ساله، و مازیار، هفت ساله، بر زمین نشسته‌اند و در نور
 چراغ نفتی دارند می‌نویسند. تلفن زنگ می‌زند.]
- مراد
 غزاله
 مراد
 ستاره
 مراد
 ستاره
- (به غزاله) بابا ببین کیه؟
 دو تا مشق دیگه مونده.
 (به مازیار، مازیار نوشته است دندن) مازیار، تو بر و بابا.
 باز که الفش را نگذاشتی.
 باز که گفتی الف. بگو آ دوم. بچه گیج می‌شه.
 چرا خودت نمی‌گی؟
 [تلفن همچنان زنگ می‌زند.]
- مراد
- (از پشت میز بلند می‌شود) ندیده انتظار دارند نقد
 بنویسم، اون ام با این وضع. مگه می‌شه؟ تازه يك
 شبه. ده تا طرح دادم هنوز یکیش...
 (تلفن را برداشته) الو.
- غزاله

غزاله

گوش می دهد و بعد هیجان زده می گوید) آره منم عمو...
بابا هستش... خوبه... ستاره جون داره به مازیار
املا می گه... بازام دندان را اشتباه نوشته. من
همه اش بیست می آرم... بدم به بابا، یا مامان؟
(بالای سرش ایستاده) بده من، بابا. چقدر حرف
می زنی؟ (می نشیند) تویی داداش؟ چه خبر؟
سلامتی؟... ای، خودت که می دونی، می گذره.

مراد

۲. داخلی. سرشب. اتاق نشیمن.

[اصفهان. اتاق نشیمن با تجملی بیشتر از خانه مراد.
آقاچواد چهل و چند ساله. گوشی دست آقاچواد است که
لباس بیرون پوشیده است. هر سه بچه دوروبر تلفن اند، دو
پسر و یک دختر نه و ده و پانزده ساله.]

خوبی، داداش؟... ستاره جون چطور است؟... ای
بد نیستم... سلام می رسانند... خوبند.

آقاچواد

[زینت، چهل ساله، خانه دار، اشاره می کند. آقاچواد دست
بر دهنی گوشی می گذارد. فریاد می زند.]

می گذاری بفهمم چی می گه؟ (دستش را برمی دارد)
خوبه... نه خبری نیست... بابا خوبه... رفته بیرون
قدم بزنند... چی؟... هنوز که سرشبه... آره برق
داریم... هوا هم که هنوز سرد نیست... من همین
حالا از بیرون می آم... با آقاچوان رفته بودم.

آقاچواد

۳. داخلی. تهران.

مطمئنی بابا حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟... خوب،

مراد

الحمدلله... کاری داشتی؟

(می آید جلو) من می خوام با آقاجون حرف بزنم.

(از سرمشقیش بلند می شود) اول من.

(دست بر دهنی می گذارد، به ستاره جون) باز من خواستم

با تلفن حرف بزنم؟ (دستش را بر می دارد) خب، می گفتمی.

[برق می آید، بچه ها کف می زنند. تصویر تلویزیون روشن می شود.]

(بر صفحه تلویزیون)

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه بر نگذرد

(به ستاره) کمش کن.

(در تلفن) هیچی، برق اومد، بچه ها، شلوغ می کنن.

۴. داخلی. اصفهان.

(دست بر دهنی می گذارد، به زینت) صبر کن، عزیزم.

آخه یه دفعه که نمی تونم بگم.

بگذار من بگم. مرگ یکبار، شیون ام یکبار.

(از تلویزیون) کزین برتر اندیشه بر نگذرد.

(دست از دهنی بر می دارد، به دخترش) بابا، اونو کمش کن.

(در تلفن) ببخشین، داداش... آره، بابا خوبه، خوب

خوب. چیزیش نیست. باز بعضی وقتها گم می شه.

می دونی که. همین چند روز پیش غروب دیدیم

نیومد، اینجا بگردد، اونجا بگردد. نخیر، نبود که نبود.

مازیار

غزاله

مراد

مرشد

مراد

مراد

آقاجواد

زینت

صدای مرشد

آقاجواد

آقاجواد

بعد از خونه سابقمون تلفن کردند که اینجاست...
آره رفته بود اونجا.

تمامش کن، مرد.

(دست بر دهنی می گذارد، به زینت) خواهش می کنم.

اقلاً به فکر بابات باش.

(به زینت) چشم، یه دقیقه دیگه. (دستش را از دهنی بر

می دارد) نه، چیزیش نیست. خودم رفتم آوردمش.

مثل اون دفعه نمی خواست بیاد. گریه می کرد. امروز

هم می گفت دلش هوای شمارو کرده... (داد می زند)

نه جانم، چیزیش نیست. از من و تو سالمتره.

۵. داخلی. تهران.

(دست بر دهنی می گذارد، به ستاره) من مطمئنم یه خبری

شده، وگرنه این یه غازی اینهمه لفتش نمی داد.

(دستش را بر می دارد) خب، داداش، اگه کاری نداری،

گوشی را بده به زینت. ستاره می خواد باش حرف

بزنه. (باز دستش را بر دهنی می گذارد، به ستاره جون)

حالا دیگه می گه. (دستش را بر می دارد) چی؟

۶. داخلی. اصفهان.

(با پیشانی عرق کرده) نه، گفتم که. یکدفعه گفت دلم

هوای بچه های مراد رو کرده... آره اوامد، همین حالا

رسوندمش. با هواپیما می آد. پدرم دراومد تا بر اش

بلیط جور کردم... فقط یکی دو ماهی پیش شما

می مونه، شاید هم يك ماه. ماکه، می دونی، حرفی

زینت

آقا جواد

زینت

آقا جواد

مراد

آقا جواد

نداریم. اینجا خونه ما حیاط داره، باغچه داره، اما
خب، می‌گه تازه سازه، دلم می‌گیره. حتی گفتم برو
بوشهر، پهلوی گوهر. حاضر نشد. با بچه‌هاش
نمی‌سازه. با بچه‌های من ام‌همه‌ش یکی به دو
می‌کنه... خودت که عادتشو می‌دونی. اینا دیگه
بزرگن. کلی درس دارن. عمداً ضبط مهری رو
خراب کرده تا نوار نشنوه.

۷. داخلی. تهران.

پروازش چه ساعتی بود؟ می‌خواستی زودتر زنگ
بزنی... دست بردار، داداش. بگو پیرمرد رو بیرونش
کردین، دیگه چرا لفتش می‌دی؟
[گوشی را می‌گذارد]

مراد

۸. داخلی. اصفهان.

[برق رفته است. زینت دارد زیر نور شمع شماره می‌گیرد.
راه نمی‌دهد. مهرداد، ده‌ساله دارد گریه می‌کند.]
دستم افتاد.
(دارد چراغ گاز را روشن می‌کند، به مهرداد) برو، برو
بشین سرمشق و درست.

زینت

آقا جواد

۹. خارجی. تهران. حیاط ساختمان. کوچه.

[مراد لباس پوشیده در ساختمان را باز می‌کند. ماشینش را
سوار می‌شود. به کوچه می‌آید. پیاده می‌شود و در را
می‌بندد، باز سوار می‌شود و می‌رود. از طرف دیگر ماشین
فرودگاه جلو می‌آید. آقای تربیت، پیرمرد

شصت و هفت هشت ساله، سر بر عصا، کنار راننده نشسته است. ماشین نگه می‌دارد]

(سر از عصا بر می‌دارد) پیداش کردی، پسرم؟
(کاغذ به دست. چراغ توی ماشین را روشن می‌کند)
خوب خوابیدی، پدر؟

آقا جان
راننده

ای، استراحتی کردم، باید حاضر می‌شدم، جنگ است، جانم، جنگ: که با پیر سر پهلوان سپاه / کمر بست و شد سوی آوردگاه.

آقا جان

(پلاک را پیدا کرده است، با تعجب نگاهش می‌کند) هر روز
یه اسمی می‌گذارن، هیچکس به فکر ما نیست.

راننده

برای ما پیرمردهای غریب که فرقی نمی‌کنه، نه
قدیمش یادمون مونده، نه اینو یاد می‌گیریم.
(اشاره می‌کند) همین ساختمانه.

آقا جان

راننده

[آقا جان با تانی بیرون می‌آید. سلانه سلانه به طرف در
می‌رود. زنگ طبقه سوم را می‌زند. راننده با دلخوری
چمدان سنگینی را از صندوق عقب بیرون می‌گذارد].
قربون دستت پهلون، بیارش اینجا.

آقا جان

[راننده چمدان را می‌آورد. دست دراز می‌کند، چون می‌بیند
پیرمرد اعتنایی نمی‌کند، دست در جیب می‌کند. آقا جان
دارد با اف اف حرف می‌زند].

آقا جان

(در اف اف) منم، بابا، بگو اون بابای بی غیرتت بیاد
پایین، این بابا را راش بندازه بره.

(از اف اف) شما؟

غزاله

منم بابا، آقا جون عصایی، بگو بابات بیاد پایین.

آقا جان

(از اف اف) سلام آقا جون، بفرماید.

ستاره

[در باز می‌شود.]

آقا جان

(باز زنگ می زند، به راننده) می بینی، جانم؟
[راننده دستش را از جیب بیرون می آورد، می خواهد حرفی
بزند، منصرف می شود.]

ستاره

آقا جان

(از اف اف) مگه در باز نشده؟
چرا، جانم، ولی بنده بار دارم. این بابا هم منتظر
پولش است، من که با خودم پول نیاوردم. (به راننده)
تازه فکر می کردم پسر من مثل شاخ شمشاددم فرودگاه
منتظرم هست.
(از اف اف) اومدم.

ستاره

آقا جان

(دست در جیب می کند) نه امید عقبی نه دنیا به دست /
زهر دور رسیده به جانم شکست. (به عصایش اشاره
می کند) به جای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد
مال و برگشت حال.

آقا جان

[ناگهان متوجه می شود که راننده ناآرام است. به ماشینش
نگاه می کند. کیفش را در می آورد.]
(به راننده) حالا چقدر شد، پدر؟
[راننده تمجیح می کند. آقا جان درست همان پولی را به او
می دهد که باید بدهد.]

آقا جان

بقیه اش مال خودت. خواستم اینا از اول چشمشون
به حساب بیفته. فکر نکنن من رو گنج خوابیده ام.

۱۰. داخلی. شب. اتاق مهمانخانه مراد.

[همه دور میز نشسته اند. غذا تمام شده است. آقا جان دارد
توی بشقابش نان خرد می کند.]

آقا جان

(به ستاره) دستت درد نکنه. اما یادت باشه، من هر چه

شب سر دلم سبک تر باشه، بهتره، پس آگه برای منه،
شبا حاضری باشه عالیه.

ما که کاری نکردیم که قابل شما باشه.
از سر ما هم زیاد بود. خوب، این که از این، بعد...
[از جیش کاغذ یادداشتی درمی آورد. تای آن را باطمأنینه
باز می کند.]

ستاره
آقا جان

اومدیم سر این که (می خواند) جای خواب. خرت و
پرت هام رو هم باید یه جایی بگذارم.
[ستاره و مراد به هم نگاه می کنند.]

هر جا خودتون بخواین، ما که...
بله، می دونم. فقط دو تا اتاق خواب دارین، پس
می ماند اینجا و اون نشیمن. نشیمن که می بینین دم
دره و کنار مستراح. پس من، البته ناچار، همینجا
لنگر می اندازم. خرت و پرت هام را هم می گذارم
توی اتاق بچه ها.

آقا جان

مراد
آقا جان

[باز به یادداشت نگاه می کند. زیر لب چیزی می خواند، تا
می زند، توی جیش می گذارد. تکه نانهای روی میز را جمع
می کند و به خرد کردن نانها ادامه می دهد.]

حالا اومدیم سر برنامه فردا. اول بگین ببینم
نونوایی این محله کجاست؟

آقا جان

نون که داریم.
تعارف نکنید، من صبح پنج بیدارم، گاهی حتی
زودتر. پس چای درست کردن و خرید نون تازه با
من، می ماند...

ستاره
آقا جان

[باز یادداشت را در می آورد.]

- مراد
آقاجان
من هر روز سر رام می گیرم، بابا.
(به کاغذ نگاه می کند) خیلی خوب، خودم پیدا می کنم،
کوپنهاگتون ام بدین به من. این ام از این. می ماند
بچه ها.
- آقاجان
مراد
آقاجان
مراد
آقاجان
ستاره
آقاجان
مازیار
آقاجان
مراد
آقاجان
ستاره
آقاجان
(به غزاله) ببینم بابا، تو صبحها می ری یا بعداز
ظهرها؟
خودم می برمش، بابا.
ظهر چی؟
با سرویس می ره خونه عزجون، عصرها من
می آرمش.
عزجون؟
مادر من.
(به مازیار) توچی، بابا؟
من این هفته بعداز ظهریم.
(ناگهان کف برکف می زند، همانگونه که نقاله ها، و به قهقهه
می خندد) عالی شد، پس حسابی کارم دراومده، یه
هفته صبح یه هفته بعد از ظهر. (جدی می شود، به مراد)
اینو چه کارش می کنی؟
(مستأصل) مشکله، بابا.
تا حالا چه کارش می کردین؟
تا ظهر پهلوی من می مونه، بعد من می رسونمش.
(نفسی به راحتی می کشد) خوب، باشه پهلوی خودم.
(به کاغذ اشاره می کند) با این حساب، من ماهی
سه چهار تومنی براتون سود دارم. کوپنهاگرو هم که
بگیرم و نمی دونم، اینارو هم که نصف وقت نگه

می‌دارم، دست کم کمش شش هفت تومنی به
نفعتونه.

عزجون ام می‌گه.

(به مراد) حالا چی می‌گی؟

چوب کاری می‌فرمایید.

(کاغذ را توی جیب می‌گذارد، به ستاره، اما با سر به زیر
افکنده) ستاره جون، تو چه ساعتی می‌آیی خونه؟ (به
مراد اشاره می‌کند) اون که می‌دونم. اگه افسارش
دست خودش باشه، تا بوق سگ این ور و اون وره،
همه‌اش ام می‌گه ایندفعه دیگه می‌سازم.

سه‌ونیم، چهار.

دقیق؟

چهار.

قبول. بعدش دیگه من آزادم، آزاد آزاد، یعنی حتی
مهمونی ام باتون نمی‌آم. شباً هم بچه نگه‌دار نیستم.
شما مهمونید، آقاجون.

(بلند می‌شود، پالتوش را از پشت صندلی بر می‌دارد، راه
می‌افتد) من مهمون نیستم. می‌خوام اینجا بمونم. (بر
می‌گردد) البته تا وقتی بیرونم نکردین.

۱۱. داخلی. شب. اتاق مهمانخانه.

[آقاجان کتاب به دست چپ و سر تکیه داده به دسته عصا
خوابش برده است. تلفن زنگ می‌زند. کتاب از دستش
می‌افتد. يك جلد شاهنامه است. مراد با لباس خواب از
اتاق خواب به نشیمن می‌آید. از دید آقاجان او را می‌بینیم و

مازیار

آقاجان

مراد

آقاجان

ستاره

آقاجان

ستاره

آقاجان

ستاره

آقاجان

صدایش را می شنویم.]

یادم رفت... باور کن. رسید... بله، حالش خوبه.

مراد

[مکت طولانی. در این مکت آقا جان کتاب را بر می دارد،

باز می کند، با طمأنینه ورق می زند، زیر لب می خواند]

آقا جان

چو سرو سَهی گوژ گردد به باغ

بدو بر شود تیره روشن چراغ

کند برگ پژمرده و بیخ سست

سرش سوی پستی گراید نخست

بروید ز خاك و شود بازِ خاك

همه جای ترس است و تیمار و باك

(روی شعر خوانی پدر، یا میان سطور) بله، بله، ملتفتم...

مراد

اینجا می مونه.

[آقا جان بی صدا ادامه می دهد، تصویر صورت او، اشکی به

گوشه چشم، که از پره بینی می چکد. آقا جان که متوجه

چکیدن اشك بر کتاب می شود، چشمش را پاك می کند.

می بیند که مراد تلفن را می گذارد و به مهمانخانه می آید.

رختخواب آقا جان بر کف اتاق پهن است.]

هنوز که بیداری، بابا؟

مراد

(با خستگی کتاب را می بندد و وارونه روی عسلی کنارش

می گذارد) نه، چرتم برده بود، اما خوب، پیرا تا سر به

زمین می گذارند یا چرتشون می بره، بیدار می شن.

تقصیر این بدنه. شاید می دونه که اون ور وقت

خواب تا بخواد هست.

آقا جان

(بی حوصله) داداش جواد بود.

مراد

حالشون که خوب بود؟

آقا جان

مراد
آقا جان
مراد
آقا جان

بله، نگران شما بودن.
که من گم شده باشم؟
چرا گم شده باشین؟
(عصایش را بلند می کند، تکان می دهد) دروغ نگو، پسر.
فیلم هم بازی نکن. بیا بنشین برات بگم. (آهسته)
ستاره جون خوابه؟

[مراد پیش پای پدر چهارزانو می نشیند.]

(اول با صدای معمولی و با جمله های آخر با صدای نقلها)
داداشت حق داره. گاهی گم می شم. خودم هم
نمی دونم چرا. یکدفعه از کوچه ای سر در می آورم
که بیست یا حتی سی ساله نرفته ام. یک روز همینطور
می رفتم، از این کوچه به آن کوچه. می دیدم
آشناست، می رفتم. حواسم نبود. خوشحال هم
بودم، اصلا انگار باز جوان شده بودم. چابک
می رفتم. رسیدم در خانه مان، دیدم در باز است، رفتم
توی هشتی.

آقا جان

۱۲. داخلی. غروب. هشتی يك خانه قدیمی. اصفهان.
(يك هندوانه بزرگ به بغل، با عصا در قدیمی را باز می کند.
به دالان وارد می شود) بیگم آغا! (دالان را طی می کند، بر
سر پله ها می ایستد. حیاطی است، با حوضی در وسط، در
چهار طرف چهار لچکی باغچه، با دو درخت انار خم شده
بر آب حوض، با فواره باز، همچون رؤیایی دور و مه آلود،
که باید با همان ریزش فواره، فضای مه آلود ایجاد شود)
آغایگم!

آقا جان

آقا جان

[از اتاق جنوبی، از پشت فواره، زنی چادر به سر بیرون می‌آید، از کنار باغچه که می‌گذرد صورتش را می‌گیرد.]
کدام گوری بودی، زن؟

[تصویر از این پس سیاه و سفید یا قهوه‌ای می‌شود. زن می‌ایستد. صورتش پیدا می‌شود. جوان است. مردی از همان در بیرون می‌آید. چاق است، با زیرشلواری و زیر پیراهن رکابی. فواره خاموش می‌شود. مرد پا به حیاط می‌گذارد.]

چی، پیرمرد؟

مرد

[هندوانه روی پله‌ها می‌افتد.]

[تصویر رنگی. هندوانه تکه‌تکه می‌شود، سرخی گلهای هندوانه.]

۱۳. داخلی. شب. تهران. اتاق مهمانخانه.

[آقا جان بر زمین نشسته است. مراد همان جای اولش است. آقا جان دارد سیگار می‌پیچد. دستهایش می‌لرزد.]
اینو که بارها گفته‌این، بابا. جواد می‌گفت، همین دیروز گم شده بودین.

مراد

[آقا جان سیگارش را به لب می‌گذارد. اشک به گوشه چشم. مراد کبریت می‌کشد.]

این خیابونها، کوچه‌ها، حتی خونه‌ها مرتب عوض می‌شن. بعضی وقتها حتی روزبه‌روز اسمشون عوض می‌شه. خوب، می‌گی چاره نیست، باید یاد گرفت. من ام سعی می‌کنم یاد بگیرم، اما یادم می‌ره. یادت که هست، سرکوجه‌مان، توی آب‌پخشان، یه میوه‌فروشی بود، بعدش قصابی بود، مش‌رحیم خدایبامرزه، بعد هم علافی میرزا رضا بود. همین.

آقا جان

خوب نشونی اون کوچه همین‌ها بود. حالا سر کوچه يك پاساژ است. فردا هم خدا می‌دونه چی، برای همین من گم می‌شم. اما اینجا، شاید وضع بهتر باشه، همه چیز برای من تازه است. من تهرون اومده‌ام، می‌دونی که، بیشتر برای مأموریت بود. هر دفعه هم فقط چند روز بوده، برای همین هم غیر از حوالی دانشگاه بیشتر طرف بازار و بوذرجمهری و توپخانه و بگیرتا نادری رامی‌شناسم. يك رستوران بود، اون وقتها، توی شاه‌آباد که ظهرها ناهار می‌خوردم. اما بقیه‌اش برایم تازه است. غروبی از بالا دیدمش.

[به مراد نگاه می‌کند. آشکار است که می‌ترسد.]

هر جا خواستین برین، خودم می‌رسونمتون. هیولایی است بابا. هواپیما دو دور رویش زد، نه سرش پیدا بود، نه تهش.

مراد
آقا جان

۱۴. خارجی. غروب. تصویر هوایی از تهران. (روی تصویر تهران) نه نادری پیدا بود، نه نمی‌دونم توپخونه. بازار به اون بزرگی اصلا نفهمیدم کجاست، یا پارک شهر.

آقا جان

۱۵. داخلی. تهران. ادامهٔ ۱۳. (انگار بخواهد با پدرش محرمانه حرف بزند) راستشو بگین، بابا. کجا می‌خواین برین؟ هیچ جا، همین طوری می‌گفتم، تازه مگر

مراد

آقا جان

بازنشسته‌ها کجا می‌رن؟	
می‌رن قدم می‌زنن، بیشتر هم می‌رن پارك، پارك ملت، پارك لاله، یا ساعی.	مراد
ساعی که یادم هست، چهل و يك یا دو افتتاحش کردن، پارك لاله کجاست؟	آقا جان
همون پارك نزدیک بلوار.	مراد
جلالیه بود. مراسم رژه اونجا برگزار می‌شد.	آقا جان
(بلند می‌شود) حالا بگیرین بخوابین، خودم فردا هر جا بخوابین برین می‌رسونمتون.	مراد
صبحو چه کار کنم؟	آقا جان
(يك تکه کاغذ با مدادی بر می‌دارد، دو خط موازی سراسری در وسط کاغذ می‌کشد.) بگیریم این خیابان انقلاب، همون شاه‌رضای سابق است. (دو خط موازی هم عمود بر وسط آن دو خط می‌کشد) این هم ولی عصر است همان مصدق؛ نه، پهلوی. (بر روی نقشه نشان می‌دهد) لاله‌زار و شاه‌آباد هم اینجاهاست. (طرف گیشارا نشان می‌دهد) ما اینجاایم. (کاغذ را پشت و رو می‌کند، بالای صفحه شمال و پایین صفحه جنوب می‌نویسد. دو خط موازی عمودی در وسط می‌کشد، و همانطور که حرف می‌زند می‌کشد) این خیابان اصلی است، می‌رسد به پل، اینجاها هم کوچه‌های ماست. از اینجا که بروید می‌رسید به خیابان اصلی، رو به شمال که بروید تپه‌هاست، بدنیست، باصفاست.	
مدرسهٔ بچه‌ها کجاست؟	آقا جان
(می‌کشد و نشان می‌دهد) حدوداً اینجاست.	مراد

خوب، فردا باشد برای همین محل، تا عصر. بچه‌ها را هم من می برم و می آرم. نه، شما نمی خواد زحمت بکشید. نکنه تو هم فکر می کنی من دو روزه مهمونم؟ این حرفها چیه؟	آقاجان مراد آقاجان مراد آقاجان
(کتاب را بر می دارد، باز به گونه‌ای می گیرد که نام کتاب معلوم نشود) خوب، برو بخواب، عصر که می آیی فکرش را می کنیم. خودم هم می توانم با اتوبوس بروم. (می خواهد لباس بکند) اصلا با اتوبوس می رم، اینجا که اتوبوس داره؟ بله، بابا. می رود پارک شهر. خوب، يك راه که برم و برگردم، برای يك روزم هم زیاد است.	مراد آقاجان

۱۶. خارجی. نزدیک ظهر. تپه‌های گیشا.
[آقاجان و مازیار قدم زنان دارند از تپه‌ها سرازیر می شوند.]

بریم سر سره بازی. حالا نه، دیر می شه. پس رستمو بگو. من که گفتم سر ناهار. [به خیابان اصلی می رسند.] با تاکسی بریم. ای تنبل. [مازیار می نشیند. آقاجان کاغذ را از جیبش در می آورد.] خب، باشه، اما اول صبر کن ببینم.	مازیار آقاجان مازیار آقاجان مازیار آقاجان آقاجان
--	--

۱۷. خارجی. کمی بعد. جلو مدرسه دخترانه.

[مادر و پدرها پشت در مدرسه جمع شده‌اند. مینی بوسهای سرویس، روشن، منتظرند، دود غلیظی پخش می‌کنند. در که باز می‌شود، تو می‌روند. مازیار دستش را از دست آقا جان بیرون می‌کشد.]

صبر کن، با هم می‌رویم.

آقا جان

[به حیاط می‌روند. دخترها دارند از پله‌ها سرازیر می‌شوند و طول حیاط را می‌دوند. آقا جان سرگشته آنها را نگاه می‌کند. از این صورت به آن یکی.]

(به مازیار) من همین جا می‌ایستم، کنار دیوار. تو خودت برو پیداش کن.

آقا جان

[مازیار می‌دود، قیقاج از میان دخترها می‌دود.]

(باخودش) خدا کنه اون اقلا ما رو بشناسه.

آقا جان

۱۸. تهران. داخلی. اتاق نشیمن.

[دور سفره. مازیار، لباس پوشیده، با غزاله دارند ناهار می‌خورند و آقا جان دوروبرشان می‌گردد و سعی می‌کند تشویقشان کند.]

بخور جانم، من قد شما که بودم، چه می‌خوردم. فکر می‌کنین چند نفر سر سفره بودیم؟ هفت تا. مادر خدا بیمارزمان، آبگوشت را می‌ریخت توی یک کاسه، این هوا، بعد اونو و بابا، فقط اون دوتا نون توش تیلیت می‌کردن. بعدش یک، دو، سه... نه، نشد. یعنی اول بابا لقمه اولو می‌خورد، بعد تا مادر لقمه شو می‌گرفت، ما تهش را بالا می‌آوردیم، ته بادیه رو می‌کردیم سفید سفید. خب اگه یکی گرسنه بلند می‌شد، تقصیر خودش بود.

آقا جان

غزاله
آقاجان

آقاجون، مگه نگفتی سرغذا بر اتون تعریف می کنم؟
(می رود روی يك صندلی، کنار میز می نشیند، عصا به دست.)
خب، کجا بودیم؟

غزاله
آقاجان

(می خندد، با دهان پر.) جای نبودیم، آقاجون.
(سرگشته نگاهشان می کند.) پس صبر کنین، ببینم. (اما چون متوجه می شود که بچه ها غذا نمی خورند، بلند می شود.) نه، نشد. شما غذاتونو تمام کنین، تا من برم کتابمو بیارم.

۱۹. داخلی. تهران. اتاق بچه ها.

[آقاجان بادیه ای به دست گرفته است و بر چهارپایه ای نشسته، بادیه به دست، ضرب می گیرد، شاهنامه کنار دستش بر يك عسلی باز است.]
اگر تند بادی برآید ز گنج

آقاجان

۲۰. تصویر ضرب مرشد به رنگی هم رنگ تصویر حیاط خانه قدیمی.

صدای مرشد

اگر تند بادی برآید ز گنج
به خاک افکند نارسیده ترنج
ستم کاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست، بی داد چیست
زداد این همه بانگ و فریاد چیست

۲۱. تصویر بادیه.

صدای آقاجان

دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد زبرنا و فرتوت باک

۲۲. داخلی. تهران، راهرویی دراز با درهای بسته. رنگ تیره.

[مراد با دوستش دارند در راهرو ادارهٔ يك روزنامه قدم می‌زنند. تردد متعارف این گونه‌محلها در پشت یا جلو آنها. دوست مراد دور بینی حمایل شانه کرده است.]

(مستأصل) دیگه دارم پیر می‌شم، اما باز نمی‌شه، می‌دونم همین حالاها وقتشه. دوروبرم هم، به هر جا نگاه می‌کنم، به هر چه دست می‌زنم، مایهٔ یه فیلمه. اما نمی‌شه. یه جایی گرهی هست که باید باز بشه، مثل وقتی که می‌خواهیم گریه کنیم اما نمی‌شه، همون که می‌گن بغضش ترکید.

حالا تو یه طرحی بده.

دادم، باور کن، نمی‌شه، نشده. تازه همه‌اش که اینجا و اکنون نیست، هر کتابی رو که باز می‌کنم، می‌بینم انگار خودش است، هزار، هزار و صدسال ادبیات مکتوب زنده داریم. کم که نیست. اونوقت من... نمی‌دونم.

[از پله‌ها سرازیر می‌شوند. دوست مراد و مراد در پاگرد می‌ایستند و از بالا به پایین، به حفرهٔ تاریک میان پاگردها و پله‌ها می‌نگرند.]

از یه جا شروع کن.

کردم، مثلا همون که برات گفتم. پیرزن را با بقیچه‌اش می‌برند و جلو در نوانخانه یا آسایشگاه سالمندان رها می‌کنند و می‌روند. من همینو دارم. پشت در بسته، زیر بارون، پیرزنی نشسته، داره یه چیزی می‌جوهر و می‌جوهر.

مراد

دوست مراد

مراد

دوست مراد

مراد

۲۳. خارجی. تهران. جلو در بسته آسایشگاه سالمندان. [در میان حفره سیاه میان پله‌ها، مثل يك عكس قدیمی، با دایره‌ای سیاه به جای کادر، پیرزنی نشسته است، بقچه‌ای در کنارش هست و دارد با دهان بی دندان چیزی می‌جود. باران همچنان می‌بارد.]

۲۴. داخلی. تهران. سرسرای ساختمانی. [مراد و دوستش از سرسرای ساختمانی به طرف در می‌روند. نور روز.]

من همینو دارم، بعدش چی می‌شه، یا قبلش؟ نمی‌دونم. گنبد فیروزه نظامی که یادته؟ وقتی ماهان با آن خورشید رخ دست و آغوش می‌شود، ناگهان می‌بیند که پتیاره‌ای چنگ و چنگال در او فرو کرده. این هم هست، در هفت خوان هم هست، زیبا روی چنگی ناگهان می‌لرزد و چین به جبین می‌آورد، موهایش دراز می‌شوند، مار می‌شوند و صورتش همینطور چین می‌خورد و چین می‌خورد. باز هم هست، هر جا که نگاه کنی، اما من فقط همون پیرزن نشسته زیر باران را دارم. مثل گدایی که از صبح تا شب توی سوز سرما نشسته است و فقط يك سکه جلوش افتاده است.

مراد

۲۵. خارجی. تهران. فضای بیرون ساختمان. [هیاهوی بیرون، فقط يك لحظه.]

خوب، شروع کن. محدود بگیر تا از پیشش بر بیای. (به ساختمان بلند اشاره می‌کند) می‌دونم، اما من دلم

دوست مراد

مراد

می خواد چیزی بسازم که اگر یکی خواست از یکی از اون پنجره‌ها خودشو بندازه پایین، فکر کنه، باشه بر ابعده، بگذار اول برم یه دفعه دیگه اون صحنه رو ببینم. همهٔ اینا به کنار، بابای دیوانه‌ام هم اومده. چی بگم؟

۲۶. خارجی. جلو ساختمان.

[افتادن آدمی از ارتفاع، یا حداقل پس از فریادی، تن خونین آدمی، نقش شده بر اسفالت خیابان و جمعیت حلقه‌زده به گرد او، انگار که دورین چشم مراد است و از میان جمعیت مرد افتاده بر زمین را در کادر مردم ثبت می‌کند.]

۲۷. داخلی. تهران. عصر. اتاق مهمانخانه.

[آقا جان دیگ بزرگتری مثل ضرب زیر بغل گرفته، با آخرین ضربه‌ها.]
آقا جان، ما که نمی فهمیم.

صبر کن. (کتاب را ورق می‌زند، می‌بندد) خوب، باشه، از حفظ می‌گم. يك روز صبح... (بلند می‌شود، با حالت نقالها) يك روز صبح رستم خیلی غمگین بود، نمی‌دونست چشه، همین طوری دلش گرفته بود. بزرگترها گاهی این طوری می‌شن، صبح می‌بینند دهنشون تلخه. چای می‌خورند، نمی‌شه. سیگار می‌کشن، نمی‌شه. سرِ سروهمسرشون داد می‌زنن، باز نمی‌شه. خوب، حالا کاری نمی‌تونن بکنن. می‌رن سرکار، یا مثل من می‌رن پارکی جایی قدم

غزاله
آقا جان

می زنن. گاهی حتی گم می شن، عمداً اونقد می رن تا گم بشن، باز هم نمی شه. اما رستم بلند شد، دستور داد تا اسبشو، رخش رو، زین کنن. ببر بیانش رو هم پوشید، سر دیو سفیدو هم سرش گذاشت. شاید هم فقط یه چیزی تنش کرد، کمرشو بست، تیردانش را پراز تیر کرد، کمانش را هم زه کرد و انداخت به شانه. بی شمشیر و زوبین، بی گرز و کمند، سوار رخش شد و زد به کوه و صحرا. به طرف کجا؟ توران زمین، کشور دشمن ایران، جایی که افراسیاب پادشاهش بود. هی رفت و رفت تا رسید به مرز دو کشور، اگه یه قدم دیگه اون طرف می گذاشت خاك دشمن بود، اما رستم، گفتم، غمگین بود، دوست و دشمن سرش نمی شد، خودی و بیگانه نمی شناخت. بعید هم نیست از خدا می خواست که با سپاه دشمن روبرو بشه، حتی اگر صدهزار باشن. اما یکدفعه می دونین چی دید؟ گورخر. یکی؟ نه. ده تا؟ نه. صد، بلکه هزارگور.

۲۸. خارجی. صبح. بیابان.
[تصویر يك گله گورخر.]

۲۹. ادامه ۲۷.

حالا نیست، یا کم هست. برای همین ماها، یعنی من، تنها می رم قدم می زنم، یا کتاب می خونم. خوب، رستم تیری به چله کمون گذاشت و یکی روزد، بعد

آقا جان

یکی دیگر. بعد هم یکی دیگر.

۳۰. خارجی. صبح. بیابان.

[غلتیدن يك گور بارها و بارها از زوایای مختلف، دنیای خیالی کودکان.]

۳۱. ادامهٔ ۲۷.

انگار که دشمن اند، هی زد، هی زد. از این طرف دشت تا اون طرف می تاخت و می زد، می زد تا دیگه گوری زنده نموند، یا شاید اسبش خسته شد، شایدام خودش خسته شد، تیردانش خالی شد، یانگاه کرد که دشت پر است از گورخر کشته، دره ای پر است از هرچه گور توی دنیا بود. افسار اسبو کشید، پیاده شد. زین اسبو برداشت، ولش کرد تا برای خودش بچره. خودش هم رفت خاروخاشاکی جمع کرد، آتشی روشن کرد. بعد هم رفت و يك درخت رو از ریشه درآورد و با خنجرش شاخه هاشو زد، نوکشو تیز کرد. حالا

[آقاجان عصارا به منزلهٔ درخت می گیرد و با ضربهٔ انگشت شاخه هاش را می زند.]

شده بود یه سیخ درست و حسابی. بعد هم یه گور نر را درسته به سیخ زد و کباب کرد. بعد هم شروع کرد به خوردن، حالا بخور کی نخور.

[آقاجان می خورد. ادای بچه ها را در می آورد که ذره ذره می خورند. بچه ها می خندند.]

آقاجان

آقاجان

نه مثل شماها.
آقا جون، اینو که بابام گفته.

۳۲. خارجی. غروب. تهران.

[آقا جان سوار اتوبوس است، از شیشه بیرون را نگاه می‌کند، روی کاغذ دفترچه‌ای نقشه خیابان را می‌کشد. بالای صفحه شمال و پایین جنوب نوشته است. مسیر را می‌کشد. صحنه‌هایی از بزرگ‌راه تا انقلاب. بر مسیر نامها را می‌نویسد. چهارراهها را که می‌کشد و می‌نویسد، نشان داده می‌شود. بیمارستان امام خمینی، بلوار، میدان انقلاب، حافظ.]

۳۳. داخلی. غروب. تهران. اتاق مهمانخانه و نشیمن. آشپزخانه.

[ستاره از مهمانخانه و نشیمن به آشپزخانه می‌رود، به غذاها سر می‌زند. می‌چشد یا چیزی در دیگ می‌ریزد. به نشیمن بر می‌گردد. عمه صدیق و مراد در اتاق مهمانخانه نشسته‌اند. بچه‌ها در اتاق نشیمن پشت میزهاشان نشسته‌اند و مشق می‌نویسند. ستاره گاهی به این و گاهی به آن می‌رسد. به آشپزخانه می‌رود. عمه صدیق ژاکت می‌بافد. سی‌وهفت هشت ساله است، لاغر. عصبی است.]

دیر کرد، من باید برم. (باز می‌بافد. به ساعتش نگاه می‌کند.) خیلی دیر کرد، حالا مهندس دیگه رسیده، بلندشم تلفن کنم.

عمه صدیق

[همچنان می‌بافد. مراد بلند می‌شود، قدم می‌زند. سیگاری از جیبش در می‌آورد، به لب می‌گذارد. می‌خواهد کبریت بکشد.]

۳۴. خارجی. صبح زود بارانی. تهران. دم آسایشگاه
سالمدان کهریزک.

[زنی چادری و مردی، تصویر از پشت، پیرزنی را از عقب
ماشین ژبان بیرون می آورند، مثل بقچه ای می برند و جلو در
بسته بر زمین می گذارند. مرد می دود، در صندوق عقب را
می خواهد باز کند. باز نمی شود. باز کلید می اندازد، بقچه
پیرزن را در می آورد، می برد می گذارد کنار پیرزن. می دوند،
سوار ماشین می شوند. مرد از آینه کناری پیرزن را می بیند
که زیر باران دارد چیزی می خورد. راه می افتند. مرد در آینه
توی ماشین نگاه می کند، درستش می کند، ناگهان صورت
مراد در آینه دیده می شود.]

۳۵. ادامه ۳۳.

[مراد شعله کبریت را خاموش می کند، سیگار را با ضرب از
لبش می کند، می شکند و توی زیرسیگاری له می کند.
ستاره دارد پرتقال پوست می کند. گل در می آورد.]
گفت می روم همین دوروبرها قدمی می زنم.

حالا گم نشه.

مگه بچه است؟

بچه می شن دیگه، وقتی پیر بشن، می شن عین یه
بچه. یه دنده و لجوج می شن، بهانه می گیرن. خدا
نصیب نکنه.

[می بافد.]

[قدم می زند] کاش می پرسیدم کجا می ره، روم نشد.

[می رود و می نشیند.]

یه روزرفته بوده سر قبر خدایامرز، مادرم، از صبح.
غروب اومده. گفته ان کجا بودی؟ گفته، قبرستون.

مراد

عمه صدیق

ستاره

عمه صدیق

مراد

عمه صدیق

داداش جواد پرسیده، مگه یه سر قبر رفتن این همه طول می کشه؟ گفته مگه یه قبر بود؟ (می بافد.) بابامو هیچکس بهتر از من نمی شناسه. هی از این قبر رفته سر اون قبر. کیه، کی نیس؟ نمی شناسه. خوب، رد می شه، بعد اون یکی. وای اگه یکی رو بشناسه. کم هم نیستن.

(سرراه آشپزخانه به بچه‌ها اشاره می کند که بنویسند. خم می شود. رونویسی مازیار را نگاه می کند. کلمه‌ای را پاك می کند) این ام خط شد؟ درست بنویس.

ستاره

۳۶. خارجی. غروب. خیابان جمهوری، نزدیک بهارستان. [آقاجان دارد از پیاده‌رو رد می شود. به ویتربنها نگاه می کند. توی يك کتابفروشی می رود، مدتی می ماند. بیرون می آید، به کتابفروشی دیگری می رود، بیرون می آید. به ویتربنها کتابفروشی دیگری نگاه می کند. تو می رود.]

۳۷. داخلی. کتابفروشی

(به شاگرد دکان) شما نقشه تهرون را دارید؟

[شاگرد می آورد. آقاجان باز می کند، نگاه می کند.]

قدیمیشو می خواستم.

نه، نداریم.

آقاجان

آقاجان

شاگرد

۳۸. داخلی. شب. اتاق مهمانخانه مراد.

[عمه صدیق دارد می بافد. مراد نیست. ستاره دارد ناخنش را

می جود.]

خدا به فریادتون برسه، من که نمی تونم. (بافتیش را

عمه صدیق

جمع می کند، می خواهد توی کیفش بگذارد، یادش می آید.
يك كيسه كوچك در می آورد، باز می کند، به بچه‌ها) بیاید
بینم.

[یکی يك مشت نقل به بچه‌ها می دهد. می خواهد بلند شود
که تلفن زنگ می زند. مراد از اتاق خواب بیرون می پرد.]
من بر می دارم. (سیگار به دست دارد، تلفن را بر می دارد)
شمایین، بابا؟... کجا هستین؟... اونجا چرا؟...
همونجا بایستین، من الان می آم.... نمی تونین پیدا
کنین... نقشه برای چی؟ من براتون پیدا می کنم...
خوب، باشه، یه کاریش می کنم... من اوادم... باشه
دم اون عتیقه فروشی... من تا نیم ساعت دیگه
اونجام. صدیق هم اینجاست. خیلی خوب.

(بالای سر غزاله است. کتابش را بر می دارد) خوب،
حالا املا بنویس (می خواند). کوکب خانم زن
پاکیزه و با سلیقه‌ای است. سطل شیر را همیشه در
جای خنك نگاه می دارد.

مراد

ستاره

۳۹. خارجی. شب. خیابان فردوسی.

[آقاجان جلو دکان عتیقه فروشی ایستاده است. آشکارا
سردش است. قدم می زند. به اشیای پشت شیشه نگاه
می کند. باز بر می گردد. وقتی متوجه می شود که ماشین مراد
کنار خیابان رسیده است، رو بر می گرداند. مراد شیشه
ماشین را پایین می کشد. آقاجان داخل دکان می شود. از
دید مراد دیده می شود که کلاهش را برمی دارد بغل
می گشاید و به طرف مغازه دار می رود، مصافحه می کند.
وقتی مراد ماشین را پارک می کند، قفل می کند، تا به جلو

دکان برسد، می بیند که آقا جان دارد چای می خورد.]

۴۰. داخلی. شب. خیابان فردوسی. دکان عتیقه‌فروشی. واضح است که باید یادتون رفته باشه. یه جفت اشکدان اصل اصل هم بود. مال والده بود. دستم تنگ بود. اما حالا، الحمدلله، وضع بد نیست.

آقا جان

(باورنکرده است، اما توجهش جلب شده است، قند تعارف می‌کند) بفرمایید، سرد می‌شود.

مغازه‌دار

(به مراد که می‌خواهد از پله‌ها بالا بیاید) تو برو تو ماشین، من حالا می‌آم.

آقا جان

(به مغازه‌دار) بله، عرض می‌کردم، حالا به خودم ارث رسیده. گفتم پیام خدمتون، یه قالیچه ابریشمی هم هست. من که نپرسیدم اما می‌گن رو دست می‌برندش. سرویس چای خوری اش حالا مشکل پیدا می‌شه، یا اون کاسه قاب قدحش. (ناگهان توجهش جلب می‌شود. به زره آویخته یا نصب شده به دیوار اشاره می‌کند) حال این زره‌ها چند هست؟

آقا جان

[مغازه‌دار قیمتی می‌گوید.]

(بلند می‌شود به طرف زره می‌رود) خیلی زیاد است. خوبه که حالا دیگه این چیزها را نمی‌پوشند. وگرنه، (بالحن نقالی) فکرش رو بکنین، اگه حالا می‌خواستیم به اون لشکر کیخسرو یکی یکی از اینها بیوشانیم پولش چقدر می‌شد. (روبر می‌گرداند. متوجه می‌شود که مغازه‌دار مشکوک شده است. می‌آید سر جایش می‌نشیند. جرعه‌ای چای می‌خورد. سر به زیر

آقا جان

می اندازد. ناگهان سر بر می آورد و به زمزمه (ببینم شما که
جوهرات نمی خرید؟

(یکه می خورد، اما خودش را جمع می کند، لبخند می زند)
تا چی باشه.

از همین چیزها که زنها دارند، پیرزنهای هشتادساله.
همینطور روی هم توی مجری و صندوقچه‌هاشون
تلنبار می کنند. معلوم نیست برای چی. برای
ارث خورها که نیست. اون خدا بیامرز عمری
نخوری کرد و هی جمع کرد و قایم کرد. اگه زمین
خریده بود، یا آپارتمان، حالا من سر پیری به جای
این رانندهٔ احمق... (به بیرون اشاره می کند) ده تا
نوکر و پاکار داشتم و مجبور نمی شدم خودم بیام
خدمتون.

[بلند می شود، مغازه‌دار هم بلند می شود.]

پس تشریف می آورید؟

کجا؟

بنده منزل دیگه.

چرا نه؟ نشانی رو لطف بفرمایید، خدمت می رسم.
نه، نه، تلفن می کنم. خودم، یعنی راستش،
ارث خورهای من نباید بو ببرند. خب، پول
بازنشستگی هست. کارمند وزارت دارایی بودم. البته
شکسته‌نفسی کردم. مدیرکل هم بودم. یه روز که
کسی نیست، تلفن می کنم، تشریف بیاورید.

[مغازه‌دار کشویی را جلو می کشد، کارتی در می آورد.
آقا جان که راه افتاده است، متوجه می شود، برمی گردد.]

مغازه‌دار

آقا جان

آقا جان

مغازه‌دار

آقا جان

مغازه‌دار

آقا جان

آقا جان

لازم نیست، خودم می آیم دنبالتون، می خوام همه شو یه جا بفروشم و یه پول قلمبه بذارم زیر سرم.

۴۱. خارجی. شب. تهران. خیابان فردوسی. میدان فردوسی.

آقا جان

(سوار می شود) شنیدی می گفت... تومان (هر قیمتی که مغازه دار گفته است).

مراد

چی رو؟

آقا جان

يك زره خشك و خالی. حسابشو بكن با يك خود و يك شمشیر، یه شمشیر زنگ زده چند می شه؟

مراد

آخه، برای چی؟

آقا جان

تو نگه دار.

[مراد حاشیه میدان فردوسی نگه می دارد. آقا جان پیاده می شود. آقا جان به مجسمه اشاره می کند.]
مگه اون مجسمه فردوسی نیست؟
بله.

آقا جان

مراد

[آقا جان از میان ماشینها رد می شود و می رود به طرف مجسمه. مراد هم پیاده می شود. می رود کنار آقا جان.]
تو هر روز می بینیش، حداقل هفته ای یکبار، اما من ده سال بود ندیده بودمش. عصر دیدم تنهای تنها اون بالا و ایساده، فکر کردم برم از این بابا يك زره بخرم بیوشم.

آقا جان

مراد

برای چی؟

آقا جان

یه خود هم بگذارم سرم.

[مراد متعجب حرفی نمی زند.]

آقا جان

یه شمشیر هم بگیرم دستم. بعد برم اون وسط،

روبروش بایستم.
(متعجب نگاه می‌کند.) آخه که چی؟

مراد

۴۲. خارجی. شب. تهران. کنار مجسمه.
[از منظر مراد. دريك لحظه، انگار که برشی کوتاه در خاطره باشد و با همان نور و ساخت تصویرهای جنگ گودرز و پیران، آقاجان را می‌بینیم که زره بسته، کلاه بر سر می‌گذارد، شمشیری را از دستی می‌گیرد. از چشم مجسمه او را می‌بینیم که رو به فردوسی با شمشیر افراخته فریاد می‌زند.] آی!

۴۳. داخلی. شب. اتاق مهمانخانه و نشیمن.
[ستاره دارد املاي مازیار را تصحیح می‌کند. مهندس حجتی، شوهر صدیق، روزنامه می‌خواند.]
(به عمه صدیق) تو را به خدا می‌بینید چی یاد بچه داده.
دال بالا دَ، رِ جزمی دَر، دَر. بچه را گیج کرده.
آقاجون گفت، من چه کار کنم؟
[اول آقاجان و بعد مراد داخل می‌شوند. بچه‌ها خوشحال بالا می‌پرند.]

ستاره

مازیار

بچه‌ها

[آقاجان يك جعبه شیرینی دستش است، نقشه‌ای هم توی جیب پالتوش. جعبه شیرینی را به دست ستاره می‌دهد، بی‌توجه به عمه صدیق و مهندس که سلام کرده‌اند، به بچه‌ها.]

آقاجان

حالا بشینین تا براتون تعریف کنم.
[آقاجان روی صندلی می‌نشیند و حالت نقالی می‌گیرد، بچه‌ها روبرویش می‌نشینند.]

داشتم توی پیاده‌رو می‌رفتم و به ویتترین‌ها نگاه می‌کردم، یکدفعه رسیدم به یه دکون عتیقه‌فروشی. می‌دونین چی دیدم؟ کلاه خود رستمو، آره همون کله دیو سفیدو، درست وسط زمین و آسمون به قدرستم آویزون بود. گفتم به من چه، من که نمی‌توانم بخرمش. یکدفعه دیدم یارو، صاحب دکونه، آشناست. رفیقم بود. چند سال بود ندیده بودمش. رفتم تو. تا من رو دید شناخت. نشستم باش به احوالپرسی، اما همه‌اش چشمم به اون سر دیو سفید بود. زهره آدمو آب می‌کرد، عین عین خودش بود. باباتون که اومد، یعنی دیدمش که دارد دنبالم می‌گردد با مغازه‌دار قرارش رو گذاشتم، یعنی درست رفتم زیرش ایستادم، به این دستم یک نیزه بود، به اون یکی یه زوبین دوشاخ، تا پدرتون پاشو گذاشت تو دکون...

[بلند می‌شود، عصایش را بلند می‌کند. عصایش به آویزی می‌خورد. نمی‌شکند.]

۴۴. داخلی. شب. مهمانخانه.

[خانواده با مهندس و عمه‌صدیق دور میز غذاخوری نشسته‌اند. غذا رو به اتمام است.]

من که ککم نمی‌گزید. حساب کردم توی این شهر یک میلیون خانه است، به خانم هم گفتم، احتمال این که درست بخورد به خانه ما یک در میلیون است. حتی از جام تکون نمی‌خوردم. چون وقتی صداس

مهندس

می آمد معلوم بود که تمام است، خورده است.
تا حالا توی خونه‌های خشت و گلی زندگی
کرده اید؟

آقا جان

خانه‌های خشت و گلی؟
طاق ضربی، از همونها که شما دروپنجره و سیخ و
سه پایه شون را به جای عتیقه جات به در و دیوار
خانه هاتون آویزان می کنید.

مهندس
آقا جان

منظور؟

مهندس
آقا جان

این طاق ضربی‌ها، جونم براتون بگه، اگه یکی
روش راه بره، یعنی مثلاً داره برف پارومی کنه، خاک
به سر آدم می ریزه، چه برسه به وقتی که موشک
بزنند، حتی اگه يك كيلومتر اونطرف تر خورده باشه.
[همه سکوت می کنند].

خونه شما که الحمدلله سه طبقه است.

آقا جان

خونه آقا داداش اینها که طاق ضربی نیست؟

ستاره

بله، جانم، می دونم، اما آدمی به سن و سال من که
فقط خودش و مثلاً بچه‌ها و کس و کارش نیست.
نوبت هر کس باشه، آدم به نحوی می شناسدش.
تازه من که خوشم نمی اومد که این - چی می گن؟
مرگ مُفاجا این طوری بیاد و یخه منو بگیره... کاش
می شد آدم خودش ساعت و حتی نوع مرگ خودشو
انتخاب کنه.

آقا جان

اگه دس شما بود، چطوری انتخاب می کردین؟

مهندس

این چه حرفیه؟ (به آقا جان) حالا کی تشریف
می آورید خونه ما؟

عمه صدیق

آقا جان
عمه صدیق

برای يك شب؟

کی گفت یه شب؟ هرچی دلتون می خواد بمونید.
خونه خودتونه. اما به ستاره جون هم گفتم، اون جا
حوصله تون سر می ره. مهندس که هفته به هفته
نیست. من ام که می دونین، تو خونه بند بشو نیستم.
اینجا باز مازیار هست، غزاله هست. رفت واومد
دارن، سرتون گرم می شه.

مهندس
آقا جان

تلفن بزنی، خودم می آم دنبالتون.
البته خبر می دم، اما خودم می آم. وظیفه منه، دو تا
دختر که بیشتر ندارم. حالا اومدیم سر حرف جناب.
مهندس...

عمه صدیق
آقا جان

حالا ول کن، بابا.
نه پدرم، حرفی زدیم توضیحش رو هم باید بدیم.
شاید روزی به درد جناب حاجتی بخوره. می دونین.
من نمی خوام مثل اون خدایا مرز بشوم. این دختر
گلش فقط ده روز اومد و از گندوگه شستن ذله شد و
رفت. گوهر هم که جنو به. تابستون می تونست بیاد.
اومد، اما وقتی که تموم کرده بود. خوب، من اون
طوری نمی خوام. دلم می خواد، وقتی می آد، تو
چشمات نگاه کنم و بگم، یا الله، لفتش نده.
(می ایستد.) ایستاده.

مازیار
ستاره

آقا جون، امشب قصه نمی گین؟
هشته دیگه. بلن شین. شب به خیر بگین، برین
بخوابین.

مازیار

آقا جون قصه بگه!

غزاله
مازیار
غزاله
ستاره
آقاجان
مازیار
آقاجان
عمه صدیق
مراد
مهندس

رستم و سهرابو که بابا گفته.
 به چیز دیگه بگه.
 رستم و اسفندیارو که بابا خونده. خودم ام می توانم
 بخونم. دارمش.
 آقاجون خسته ان. شمام وقت خوابتونه.
 عصایش را از پشتی صدلی بر می دارد) اگه مامان اجازه
 بده، یه چیز تازه می گم.
 هورا، آقاجون عصا!

[همه یکه می خورند. مراد می خندد. همه می خندند. بچه ها
 را می بوسند. بچه ها دو دست آقاجان را می گیرند و به اتاق
 خواب بچه ها می برند. آقاجان رو بر می گرداند، به مهندس
 و عمه صدیق]
 اگه ندیدمتون، شب به خیر. من می آیم، یه شب حتما
 می آیم. باید با مهندس بنشینیم و حسابی راجع به
 مرگ حرف بزنیم.
 [ستاره ظرفها را جمع می کند.]

(آهسته) والله که یه چیزیش شده. وقتی مادر خدا
 بیمارزمون بود، همیشه سپر بلاش بود. حالا اون
 نیس تا همه چی رورفع و رجوع کنه، برای همین این
 طوری می بینیش.

(آهسته) چیزیش نیست. دنبال یه چیزی است. نقشه
 تهر ونو می خواست، یه جدیدشو بر اش خریدم، اما
 اون مال بیست سی سال پیشو می خواد. (به مهندس)
 شما نمی تونین بر اش پیدا کنین؟
 شهرداری یا وزارت کشور دارند. پیدا می کنم

براش.

لطف دارین.

مراد

[مراد می رود تلویزیون را روشن می کند. کانال را می چرخاند. صدای نقالی آقا جان می آید. مراد تا دیگران نشنوند، صدا را بلند می کند. اما گوش می دهد. چیزهایی می شنود.]

خب، یکی دیگه می گم. اما فقط یه کم، هر شب یه قسمت. قصه بیژن و منیژه رو که باباتون حتما براتون گفته؟

صدای آقا جان

نه.

غزاله

همینو بگو.

مازیار

عشق و عاشقیه؟

غزاله

نه این طورها، اما، خب، هست. اما من نمی خوام اونو بگم. اینا فقط مقدمه س.

آقا جان

[مراد تلویزیون را خاموش می کند. آقا جان ساکت می شود.]

(آهسته) اصلا چطور است ظهرها بگویم؟

آقا جان

نه، حالا!

مازیار

[مراد به اتاق پذیرایی می رود.]

به خدا من که نمی دونم چه کار کنم. کاش به بچه ها کاری نداشت. به غزاله املا گفته، خب، می دونم لیسانس داره، اما شیوه جدید رو که نمی دونه، ما هم نمی دونستیم، اما یاد گرفتیم.

ستاره

می شنوه، جانم.

مراد

مازیار رو که پاك گيج کرده.

ستاره

(به مراد) حالا چی داره براشون می گه؟

عمه صدیق

نفهمیدم. حالا حالاها تو مقدمه شه. اولش خواسته رستم و سهراب رو بگه، بچه‌ها می‌دونستن. من براشون گفته‌ام. اما اون از خودش می‌گه، اضافه و کم می‌کنه.

[مهندس و عمه صدیق خداحافظی می‌کنند. پالتو و مانتو می‌پوشند. صدای آقاجان آهسته می‌آید، دم در گوش می‌ایستند.]

صدای آقاجان

افراسیاب یه وزیر داشت اسمش پیران بود، پیران پسر ویسه. پهلوان بود، آدم خوبی بود؛ اما خوب، طرف افراسیاب بود، همه‌اش هم سعی کرده بود جلو کارهای بد افراسیاب رو بگیره. یکی دوبار مانع شده بود که افراسیاب سیاووش را بکشه، اما بالاخره افراسیاب کشتش.

[آقاجان در اتاق خواب بچه‌ها را باز می‌کند، همه یکه می‌خورند.]

آقاجان

پس دارین می‌رین؟

عمه صدیق

(جلو می‌آید، آقاجان را می‌بوسد.) مواظب خودتون باشین.

[وقتی می‌خواهند بروند.]

آقاجان

من حتماً می‌آیم. اما باید حسابی تدارك ببینی. می‌خوام این دم آخری به همه دوستام یه سور حسابی بدم.

مهندس

با هر کس که می‌خواین تشریف بیاورین. حتماً، حتماً.

آقاجان

۴۵. خارجی. صبح. خیابان. محل گذر شاگردان مدرسه.

غزاله
آقاجان

[آقاجان و مازیار و غزاله به طرف مدرسه می‌روند.]
بیژن و منیژه رو برامون بگو.
باشه یه وقت دیگه.

[دم مدرسهٔ پسرانه مازیار را به مدرسه می‌فرستند. آقاجان با
غزاله ادامه می‌دهند.]

آقاجان

زال و رودابه هم هست، باباجون. یا همون رستم و
تهمینه. سهراب و گردآفرید. باز هم هست. تازه
اونقدر کتاب، اونقدر قصه تو دنیا هست که نگو. عمر
من یکی که کفاف نمی‌ده. خودت بخون. حالا دیگه
خودت بدو برو. ظهر براتون می‌گم.

[غزاله همراه دخترها دوان دوان به طرف مدرسهٔ دخترانه
می‌رود. آقاجان تنها ادامه می‌دهد. پس از مدتی دست در
جیب بغل پالتو می‌کند، کاغذ تازدهٔ بزرگی را بیرون
می‌آورد، روی صندوق عقب ماشینی پهن می‌کند. نقشهٔ
خطی شهر آراست. می‌بیند و جمع می‌کند و راه می‌افتد.]

۴۶. خارجی. پیش از ظهر. جلو یکی از خانه‌های
بلوکهای شهر آرا.

[آقاجان زنگ می‌زند. جوابی نمی‌شنود. زنگهای دیگر را
می‌زند. احتمالاً اف‌اف‌ها خراب‌اند. پلاکها را می‌خواند.
بعضی‌ها نامی ندارند. بالا می‌رود.]

۴۷. داخلی. پاگرد طبقهٔ سوم.

[آقاجان زنگی را می‌زند. پس از مدتی در می‌زند. بچه‌ای
پنج شش ساله در را باز می‌کند، همانقدر که نیمی از صورت
و تن او پیدا شود.]

آقاجان هستش؟

آقاجان

صدای زن
بچه
آقا جان
صدای زن

کیه، مجید؟
(به آقا جان) بابام نیستش.
گفتم آقا جان.
کیه، مامان؟

[بچه می خواهد در را ببندد. آقا جان با عصا مانع بستن می شود، لای در می گذارد. بچه نزدیک است گریه کند.]
بیخشید، خانم.

آقا جان

[زنی چادر به سر، ژولیده مو، بچه شیرخواره به بغل پیدا می شود. بچه دارد پستانکی را با ولع مک می زند.]

سلام، خانم. بیخشید مزاحم شدم. اینجا خونه آقای زنگنه، امیر حسین زنگنه است؟
نه.

آقا جان

زن

آقا جان

اینجا می نشست، تا پانزده سال پیش که اینجا می نشست. من خیلی وقته ندیده مش. اما نامه نگاری داشتیم. نشانیش همینجا بود.

زن

آقا جان

ما پنج ساله اینجا می شینیم.
دوست بودیم. خیلی دلم می خواد باز بینمش.

زن

آقا جان

از طبقه اول پیرسین، همین زیر، اونا شاید بدونن.
متشکرم. (با عصا به پسر بچه اشاره می کند) بچه های قشنگی دارین، خدا به تون بیخشه.

[از پله ها پایین می آید. در پاگردها نفس تازه می کند. در طبقه اول، همکف، را می زند. مرد مسنی در را باز می کند.]
سلام پدر، بیخشید. (به بالا اشاره می کند) گفتن شما خیلی وقته اینجا می شینین. من دنبال امیر حسین می گردم. بالا می نشست.

آقا جان

[پیرمرد از در بیرون می آید. در را پشت سرش می بندد.]
امیرحسین کی؟
زنگنه.

پیرمرد
آقا جان

بله. چه مردی! دوست بودیم. پس شما هم
می شناختیدش؟

پیرمرد

نه چندان، اما خوب گاهی نامه می نوشتیم، هر وقت
اتفاقی می افتاد، برام می نوشت. دخترهاش رو
همینجا شوهر داد و از پسرهاش فقط یکی مانده بود،
پهلوش بود. حالا باید بیست و چند سالی داشته
باشد. بعد یکدفعه نامه هاش قطع شد.

آقا جان

از اینجا رفتند، گمانم طرفهای مجیدیه خانه
خریدند. هنوز هستش. مطمئنم. من هر روز روزنامه
می خونم. اسمشو ندیدم... حالا بفرمایید.
ممنون.

پیرمرد

آقا جان

[از پله ها سرازیر می شوند.]
صبح ها با هم می رفتیم همین پارک شهر آرا. روزی دو
ساعت قدم می زد، صبح و عصر، (می خندد) خیلی
خوش مشرب بود، می گفت، زرگریان، وقتی قوت
داشتیم توپ می بستیم توش، حالا که ریقمان داره در
می آد، ورزشکار شده ایم.

پیرمرد

۴۸. خارجی. پیش از ظهر. تهران. جلو بلوکهای شهر آرا.
حالا چه کارش داشتید؟
می خواستم بینمش.

پیرمرد
آقا جان

خوب، بروید همان طرفها، توی پارک جاده قدیم،

پیرمرد

آقا جان پیرمرد

پارك كورش. اسم جديدش يادم نيست.
تلفنش رو نداريد؟
داشتم، اما خوب، سال به سال بچه‌ها دفترچه رو
عوض مي‌كنن. كي به فكريه شماره‌هاي منو
بنويسه، اونام شماره‌اي كه پنج شش ساله
نگرفته‌ام. بايد بريد همونجا. صبح زود و عصر، دم
غروب. همونجا پيداش مي‌كنين. شايدام يه پارك
ديگه مي‌ره. يكي دو تا پارك كه برين، پيداش
مي‌كنين.

۴۹. خارجي. پيش از ظهر. پارك شهرآرا.
[آقا جان و آقاي زرگريان و پيرمرد ديگري بر روي نيمكتي
نشسته‌اند. حرف مي‌زنند. آقا جان در وسط نشسته، به
حالت نقالي.]
حكيم چه خوب گفته است:

دو گوش و دو پاي من آهو گرفت
تهي دستي و سال نير و گرفت

آقا جان

۵۰. داخلي. ظهر. تهران. اتاق مهمانخانه. ديگر اتاقها.
[بچه‌ها و آقا جان غذاشان را خورده‌اند.]

آقا جون، پس كي مي‌گي؟

[آقا جان در فكر است.]

آقا جون، زود باش ديگه.

(سر بلند مي‌كند) مگه مشق ندارين؟

خودت گفتي ظهر براتون مي‌گم.

غزاله

غزاله

آقا جان

مازيار

آقا جان

خوب، می‌گم، اما...

[بچه‌ها نق می‌زنند.]

آقا جان

باشه، برین صاف بشینین. من حالا می‌آم.

[آقا جان ظرفها را به آشپزخانه می‌برد. برای خودش چای می‌ریزد. بعد می‌رود به اتاق بچه‌ها و با یک جلد شاهنامه زیر بغل بیرون می‌آید. عصا به دست و کلاه بر سر، پالتو بر دوش، به دستی چای، می‌آید به مهمانخانه. بچه‌ها بر زمین نشستند. آقا جان می‌رود روی یک صندلی راحتی می‌نشیند. کتاب را جلوش باز می‌کند. یک عکس دسته‌جمعی لای کتاب است. درست دیده نمی‌شود، عکس را وارونه می‌کند. نوشته‌های پشت عکس از منظر بچه‌ها وارونه است. آقا جان جرعه جرعه چای می‌خورد. اول گیج است، بعد کم‌کم مسلط می‌شود.]

آقا جان

کجا بودیم؟ خوب، یادمه. قصه پیران را می‌گفتم، که چقدر مهربان بود، برای همین با کارهای بد افراسیاب موافق نبود. اما چون دوست داشت وزیر باشد، بزرگ باشد، ناچار بود هرچه افراسیاب می‌خواست بکند. بعد هم گفتم وقتی رستم و بیژن و چند پهلوان دیگه به قصر افراسیاب حمله کردند و افراسیاب فرار کرد، تصمیم گرفت انتقام بگیرد. از چین و ماچین لشکر خواست. بعد سپاهش را سه قسمت کرد. یک قسمتش را پیش خودش نگه داشت. یک قسمت را هم داد به پسرش، شیده، که برود به طرف خوارزم. یک قسمت را هم داد به پیران و بهش گفت، می‌روی به ایران، همه شهرها را خراب می‌کنی، خرد و بزرگ را می‌کشی. از این

طرف به کیخسرو خبر رسید که چه نشسته‌ای که لشکر افراسیاب می‌خواهند از جیحون بگذرند؟ کیخسرو به فکر فرو رفت که چه کند، چه نکند؟ خوب، اول کاری که کرد همه پهلوانان را به کاخش دعوت کرد: طوس بود و گودرز؛ گیو و فرهاد؛ بیژن و گسته‌م. رستم هم بود. فرامرز و زال هم بودند. پرسید که چه باید بکنیم؟ همه رأی دادند که نباید دست روی دست گذاشت، حالا که آنها اول حمله را شروع کرده‌اند، باید انتقام گذشته‌ها را هم گرفت. کیخسرو هم به همه جا نامه نوشت که لشکر بفرستند. وقتی لشکر جمع شد، يك قسمت را به رستم داد که به طرف سیستان برود و از آنجا تا هندوستان بتازد. يك قسمت را هم به لهراسب داد. يك قسمت هم به اشکش که برود جلو شیده را بگیرد. ماند سپاه پیران. خوب، کی باید برود به جنگ پیران؟ گفتم پیران گرچه پیر بود، اما خیلی دانا بود، میدان دیده بود. پس کی بهتر از گودرز که در جنگ پَشَن خیلی از بچه‌ها و نوه‌هاش را سپاه پیران کشته بودند؟ پیر هم بود، خیلی دانا و جنگ دیده. خوب، کیخسرو هم بهترین قسمت سپاه را به گودرز سپرد تا برود جلو پیران. اما بهش سپرد که اول سعی کند با زبان خوش پیران را وادارد که تسلیم شود، چون پیران با کیخسرو خیلی مهربانی کرده بود. گودرز هم راه افتاد با سپاه، آمد و آمد تا رسید به این طرف جیحون. اول کاری که کرد گیو را

فرستاد تا برود و پیران را راضی کند که تسلیم شود. پیران حاضر نشد، تازه وقتی فهمید در سپاه گودرز رستم نیستش، فکر کرد می‌تواند سپاه ایران را شکست دهد. (آقاجان قندان را يك طرف میز می‌گذارد) از آن طرف پیران آمد و آمد تا رسید به کوه کَنابذ. (لیوان چای را روبروی قندان می‌گذارد) این مثلاً کوه کَنابذ. پیران اینجا رسید. گودرز هم اینجا، کنار کوه زیبد.

۵۱. خارجی. غروب. پارك شریعتی، کورش سابق، خیابان شریعتی.

[آقاجان بر روی نیمکتی نشسته است، طرف راست او سه پیرمرد نشسته‌اند.]

سر همین تونل کندوان خوبه چند تا کشته داده باشیم؟ ما که دیگه حسابش از دستمون به در رفته بود. صبح تا عصر زیر سقفش شمع می‌زدیم، اما شب نشده صدای هُواری آمد، زمین انگار می‌لرزید. باز فردا صبح تمام تونل پر شده بود از سنگ و خاك. اما زنگنه گمانم توی شیلات کار می‌کرد.

بله می‌دانم. همین جاها دیده‌مش. مدتی است پیداش نیست. بیشتر صبح‌ها می‌آمد. همه‌اش می‌خواست راه برود. می‌گفتم، بابا، یه کم بشین حرف بزیم. می‌گفت، راه برویم بهتر است. هی می‌رفت. می‌گفتم، آخه داداش، دریچه قلب من گشاد شده. می‌گفت، اشتباه می‌کنی. (می‌خندد)

پیرمرد اول

آقاجان

پیرمرد اول

خوب، شوخی می کرد. داشتم چی می گفتم؟
 اون روز رو می گفتمی که از خونه در رفتی.
 آره دیگه، رفتم گاراژ دیدم ماشین رفته، گفتم پیاده
 می رم...
 بابا، حواست کجاست؟ اون روز رو می گفتمی که
 رفتی زیر آوار.
 [آقا جان بلند می شود.]
 حالا کجا؟
 عرض کردم، راهم دوره. باز هم خدمت می رسم.
 پیرمرد دوم
 پیرمرد اول
 پیرمرد سوم
 پیرمرد سوم
 آقا جان

۵۲. داخلی. شب. اتاق بچه ها و اتاق نشیمن خانه مراد.
 [بچه ها در اتاقشان دراز کشیده اند. مردا عصبانی، از اتاق
 نشیمن داد می کشد.]
 هشت و نیمه، یا الله، بخوابید.
 (تق تق کنان) آقا جون گفته امشب بقیه شو برامون
 می گه.
 بقیه چی رو؟
 مراد
 غزاله
 من که نمی دونم. تازه اولشه، می گه همه اش به هم
 ربط داره.
 مراد
 من که قصه رستم و سهرابو براتون خوندم.
 آقا جون که اینو نمی گه.
 مراد
 (عصبانی) پس چی رو می گه؟
 هان، پیران.
 مراد
 پیران؟ (مراد آرام می شود. به اتاق آنها می رود، رویشان را
 می اندازد) حالا بخوابید، امشب دیگه دیره. صبح

زود باید بلند شین.

[مراد به اتاق نشیمن می آید. ستاره روبروی تلویزیون روشن اما بی صدا نشسته است. مراد می رود کنار او می نشیند. وقتی ستاره می خواهد حرف بزند، انگشت بر لب می گذارد.]

می دونم.

مراد

چی رو می دونی؟ اون از املا گفتنش به بچه. پاك گيجش کرده. ب الفی با، ر الفی را، نون جزمی ران باران. این هم از قصه گفتنش.

ستاره

خواهش می کنم.

مراد

تازه این هم از شباش. آخه، این وقت شب بیرون چه کار می کنه؟

ستاره

(آهسته) خودم باش حرف می زنم.

مراد

گوش که نمی ده. می گه برای بچه ها لازمه. عصری آمده بود توی آشپزخانه برای من مرگ رستم را تعریف می کرد. می گفت هم تولدش غیر عادی بود، هم مرگش. بعد هم از مرگ مادر خدا بیامرزت می گفت که چقدر بد بوده. می گفت زشته.

ستاره

چی زشته؟

مراد

همین دیگه، که آدم بیفته توی رختخواب، هی از این دنده به اون دنده اش بکنند، پشتش پوست بیندازه، بهش سرنگ وصل کنند و باز نمیره؛ بگنده، بپوسه، اما همچنان زنده باشه.

ستاره

بابا، من خوابم نمی بره.

غزاله

سرت رو بکن زیر لحاف تا خوابت ببره.

مراد

بچه‌هارو هوایی کرده.

می‌دونم، عزیزم. اما کمکِ حال‌مون هم هست. دیگه
مجبور نیستیم توی صف تخم‌مرغ و نون و روغن
بایستیم. بچه‌ها رو هم می‌آره و می‌بره. فقط باید
بهش بگم، بگذاره خودمون به درس و مشقشون
برسیم.

۵۳. داخلی. شب. اتاق مهمانخانه.

[آقاجان لباس خانه پوشیده. رختخوابش پهن است، اما
خودش روی کاناپه نشسته. چیزی می‌خواند. شاهنامه جلو
رویش بر میز است. کتابش را زمین می‌گذارد. شاهنامه را
باز می‌کند، عکسی لای آن است. تصویر ده نفر که پس از
اتمام نمایش جلو تماشاچیان ایستاده‌اند. یکی ریش‌بلند
سفیدی دارد، کلاه‌خودی به سر و زرهی بر تن، شمشیر به
دست. بقیه فقط کلاه‌خود به سر دارند. همه جوان‌اند. دور
صورت نفر اول سمت راست دایره‌ای قرمز کشیده شده
است (چهره‌ها یکی یکی به ترتیب نشان داده می‌شوند).
آقاجان دور صورت نفر سوم هم دایره‌ای می‌کشد. عکس را
بر می‌گرداند. پشت عکس اسامی ده نقش و مقابلش اسامی
بازیگران آمده است. يك ضربدر جلو نفر اول زده شده
است. آقاجان ضربدری هم جلو نفر سوم می‌گذارد. اسامی
و نقشها نباید خوانا باشند. آقاجان کتابش را بر می‌دارد.
کتابی تاریخی است مثلاً اشکانیان یا پارتها.]

۵۴. خارجی. صبح. توی کوچه. توی ماشین.

[مراد ماشین را روشن کرده است. ستاره کنار دستش است.
بچه‌ها عقب نشسته‌اند.]

ستاره	پس چرا نمی آد؟
مراد	هنوز وقت داریم.
ستاره	(به ساعتش نگاه می کند) تا بچه ها رو برسونی، من دیرم می شه.
مراد	نترس، می رسونمت. (از توی آینه بچه ها را نگاه می کند) بابا، ظهر من خودم می آم دنبالتون.
غزاله	آقاجون چی؟
مراد	آقاجون نمی رسه.
ستاره	برو صدش بزن.
مراد	دوباره شروع نکن، چند دقیقه دیر و زودش فرقی نمی کنه.
ستاره	برای من فرق می کنه. پنج دقیقه دیر برم، نیم ساعت از مرخصی ام کم می شه.
	[مراد با عصبانیت موتور را خاموش می کند، از ماشین بیرون می آید. زنگ اف اف را می زند گوش می دهد. جوابی نمی آید. به حیاط آپارتمان می آید و از پله ها بالا می رود.]
	۵۵. داخلی. صبح. پله های آپارتمان. اتاق نشیمن.
	[مراد از پاگرد دوم پله ها را دو تا یکی می کند. با کلید در را باز می کند. آقاجان دارد کت و شلوارش را به چوب رخت می آویزد.]
مراد	مگه شما نمی آیین؟
آقاجان	پس شما هنوز نرفتین؟
مراد	من که گفتم می رسونمتون.
آقاجان	من که جایی نمی خواستم برم.
مراد	شما که لباس پوشیده بودین.

آقا جان

پوشیده بودم. بعد دیدم، کجا برم، اون ام صبح به این زودی؟ تازه، تلفن هم باید بکنم. شاید عصر رفتم. ولی...

مراد

آقا جان

می دونم، بابا، اما فکر کردم صبح به این زودی کدوم پیرمردی توی پارکها پیداش می شه. پیش از ظهر يك چیزی یا عصر، اما این ساعت نه. البته شنیده ام بعضی ها که هنوز کار می کنند صبح سیاه سحر می رن قدمی می زنن.

مراد

پس صبر کنین بچه ها رو که رسوندم بر می گردم. هر جا می خواین برین، خودم می رسونمتون. پنجشنبه ها من کاری ندارم.

آقا جان

نه جانم، مزاحم تو نمی شم. تلفن می کنم، اگه پیداش کردم شاید عصر قرار گذاشتم، اونوقت شاید، اگر عمری بود، در خدمت باشم.

مراد

دنبال کی می گردین، بابا؟

[زنگ در به صدا در می آید.]

مراد

(می رود گوشی را بر می دارد.) او مدم. (گوشی را می گذارد، به ساعت دیواری نگاه می کند) من ساعت ده بر می گردم.

[مراد به طرف در می رود، در را باز می کند.]

آقا جان

به خاطر من که بر نمی گردی؟

مراد

(می ایستد، دستگیره در را به دست دارد) چیه، بابا، از من دلخورین؟

آقا جان

نه جان بابا.

مراد

خوب، پس چرا؟

آقا جان
مراد
آقا جان

فقط نمی خواستم بیش از این مزاحم باشم.
(با عصبانیت) عرض کردم من امروز بی کارم.
بله، فرمودید، اما من هنوز نمی دونم می رم بیرون یا نه.
اگر آمدی و دیدی نیستم دلخور نشو. اصلا می دونی، بیا و غیرت کن به جای امروز فردا منو ببر بهشت زهرا.

[زنگ در زده می شود.]

فردا صبح زود؟

صبح زود نه، تا هر وقت می خواهی بخواب.

مراد
آقا جان

۵۶. داخلی. صبح. ادامه.

[آقا جان لباس پوشیدنش را تمام می کند، و تلفن می کند.]
(در تلفن) با آقا جان کار دارم، بابای مامانت...
مامانت ام نیست؟... من از دوستای آقا جانتم...
سلام، خانم. من تر بیتم، محمدحسین تر بیت. دوست دوره دانشکده پدرتان بودم... خواستم سلامی عرض کنم... الحمدلله. پس سالم اند... بله، بله، می دونم... همینطورها می شود... مطمئن اید که آنجا هستند؟... بله، بله، سلام منو بهشون برسونید... خوب بنویسید. اینجور وقتها می شود نوشت داد دستشون.

آقا جان

[گوشی را می گذارد، می رود از روی میز توی مهمانخانه عکس را بر می دارد و دور سر عکس نفر چهارم از طرف راست هاله ای می کشد، می خواهد دایره را کامل کند، مکث می کند. بلند می شود، سراغ تلفن می رود، ۱۱۸ را

می گیرد.]

۵۷. خارجی. پیش از ظهر. جلو آسایشگاه سالمندان. [آقاجان از تاکسی تلفنی پیاده می شود. يك پاكٲ ميوه به دست دارد. به طرف در آسایشگاه سالمندان می رود. در آسایشگاه بسته است.]

۵۸. داخلی. دفتر آسایشگاه.

[در دفتر سه میز هست. یکی بالای اتاق که کسی پشت آن نیست. طرف راست خانم ماشین نویسی پشت آن است و چیزی را ماشین می کند، مدام. مگر آنجاها که متذکر می شویم. طرف چپ زنی چادر به سر، مددکار اجتماعی، نشسته است. جزوه کوچکی می خواند، به اندازه کف دست، جلد دارد. آقاجان در را باز می کند.]

(به مددکار) سلام، خواهر!

سلام. فرمایشی داشتید؟

(به صندلی کنار میز اشاره می کند) اجازه می فرمایید.

[آقاجان طوری می نشیند که بتواند خانم ماشین نویس را زیر نظر داشته باشد. اول به دوروبر اتاق، به عکسها و به هر چه که معمول است نگاه می کند.]

من می خواستم اینجا بیایم - چه می گوئید؟ - بله استراحت کنم. خواستم اولش ببینم، چه طور جایی است، بعد هم شرایطش چیست، چه غذایی می دهند، دکتر دارند، ندارند.

من مددکارم. اجازه بفرمایید مدیر بخش بیاید.

مددکارید؟ چه بهتر. پس شما بهتر می توانید مرا راهنمایی کنید. ببینید، من می خواهم ناشناس

آقاجان

مددکار

آقاجان

آقاجان

مددکار

آقاجان

اینجا بیایم، البته پولی دارم، و بالتان نمی شوم، اما نمی خواهم هیچکس مزاحمم بشود، حتی نمی خواهم بفهمند من اینجا هستم.

مدد کار

ناشناس؟ این که نمی شود، چون شناسنامه می خواهند، باید پرونده برایتان تشکیل بدهند. می دانم، اما نباید به کسی بروز بدهند. توی قرارداد باید قید شود که اگر...

آقا جان

[ماشین نویس يك لحظه ماشین نمی کند. آقا جان می بیند.]
بله، اگر مرا لو بدهند باید آسایشگاه خسارت بپردازد.

آقا جان

برای چی؟

مدد کار

(از زیر چشم ماشین نویس را می پاید) برای همین بی مبالاتی. کسانی بی کس و کارند، خوب اینجا نمی آیند، یا اینجا نمی آورندشان. من تحقیق کرده ام، اگر خیلی اقبال داشته باشند، یا پارتی داشته باشند، می افتند کهریزک.

آقا جان

[ماشین نویس يك لحظه ماشین نمی کند. آقا جان سر بر می گرداند.]

(به ماشین نویس) خدا نصیب نکند. اما اینجا جای آبرومندی است. خود فرزندان محترم اولیای محترمشان را می آورند اینجا. اما من خودم می خواهم بیایم و نمی خواهم کسی بفهمد من اینجا می آیم.

آقا جان

والله من نمی دونم. باید با خود مدیر حرف بزنین.

مدد کار

[مددکار بلند می شود که آقا جان را راهنمایی کند.]

آقا جان

نه، نه، خودم دفترشان را دیدم. می دانم، اما خواستم شما کمک کنید. می دانید يك مورد داشتید، دوست خودم بود. (آقا جان رو بر می گرداند. به ماشین نویس) میرزا محمدلو آمد اینجا.

[ماشین نویس بی توجه به کارش ادامه می دهد].

آقا جان

(بلندتر، به مددکار) التماسستان کرد که لوش ندهید.

[در باز می شود و مدیر بخش تو می آید].

آقا جان

حالا کسی که نمی داند خواجه حافظ شیراز است.

مددکار

ما میرزا محمدلو نداریم. (می خواهد به مدیر توضیح بدهد.) این آقا...

آقا جان

(بلند می شود) متشکرم، خانم. خودم برایشان توضیح می دهم. ولی شما هم خودتان می توانستید کمک کنید، بدون اینکه مزاحم اوقات شریف ایشان بشوید. با این همه عرض کردم، متشکرم. (رو به ماشین نویس که حالا دیگر ماشین نمی کند) از شما هم متشکرم، به خاطر راهنمایی تان.

مددکار

(به مدیر بخش) آقای زنجانیور، ما اینجا میرزا محمدلو داریم؟

مدیر

(با حیرت) میرزا محمدلو؟ (با حیرت به آقا جان) مقصود؟

آقا جان

(به پشت میز مدیر اشاره می کند) شما بفرمایید بنشینید،

من خودم توضیح می دهم.

[ماشین نویس به کارش ادامه می دهد. زنجانیور می رود پشت میزش می نشیند. آقا جان صندلی کنار میز مددکار را بر می دارد، می برد و روبروی زنجانیور، پشت به مددکار می نشیند. ماشین نویس را همچنان از زیر چشم می پاید].

آقا جان
زنجانپور
آقا جان

(با صدای آهسته، به زنجانپور) شما حالتون خوبه؟
به مرحمت سرکار... برای ملاقات که نیامده اید؟
(همچنان آهسته) می دانم، جانم. دم در هم گفتند. این
پاکت میوه را برای خانه گرفته ام. من فقط آمده ام
اینجا را ببینم، می خواهم اگر شد بیایم این چند
صبح باقی مانده را خدمتان باشم.

[زنجانپور به مددکار نگاه می کند. مددکار با انگشت به
پیشانی می زند. آقا جان می بیند که ماشین نویس دارد به
مددکار نگاه می کند. مدیر لبخند می زند. آقا جان بر می گردد
و به مددکار نگاه می کند. مددکار سر به زیر دارد، آقا جان
بر می گردد.]

آقا جان
زنجانپور

(به زنجانپور) خوب، جناب زنجانپور، شما فکر
می کنید بنده چند سال دیگه زنده باشم؟
(یکه می خورد) من نمی دونم... کسی چه می داند،
انشاءالله...

آقا جان
زنجانپور

تعارف نفرمایید، شما دیگر باید خبره شده باشید.
والله، مرگ که دست بنده نیست. گاهی... حالا
مقصود؟

آقا جان

البته خیره. من هم (آهسته) به خانم عرض کردم
بازنشسته ام، ماهی شندرغاز دارم (بلند) یک دوستی
داشتم که خوب، پولی داشت، زیاد نبود، اما فکر
می کرد تا زنده است بسش است، می خواست برود
آسایشگاهی بخوابد، اما من گردن شکسته رأیش را
زدم که مگر بچه هات مرده اند. بعد (آهسته) می دانید
که بچه ها چه طورند. پس اندازش که تموم شد، دیگه

هیچکس محل نگذاشت.

[زنجانبور به مددکار نگاه می‌کند. مددکار شانه بالا می‌اندازد.]

زنجانبور
بله، بله، حالا شما اول بفرمایید بخش‌ها را ببینید تا بعد با هم صحبت کنیم، یعنی راستش باید با رئیس صحبت بفرمایید. (به مددکار) خانم سرلتی، آقا را راهنمایی بفرمایید.

آقاجان
(بلند می‌شود) ممنون (راه می‌افتد، اما میان راه بر می‌گردد). ولی با يك شرط.

زنجانبور
آقاجان
چه شرطی؟
نمی‌خوام فردا مثل میرمحمدلو همه بدونن که من اینجام.

مددکار
[ماشین نویس حتی سر بلند نمی‌کند. مددکار می‌آید بازوی آقاجان را می‌گیرد.]
من که عرض کردم اینجا ما محمدلو نداریم.

۵۹. داخلی. راهرو، اتاقهای آسایشگاه، آدماهای مختلف.

[در سراسرای عمومی جوانی قطع نخاعی بر چهارچرخه‌ای خوابیده است و فقط لبخند می‌زند.]

۶۰. خارجی. عصر. صف روزنامه.
[آقاجان در صف ایستاده است، وقتی نوبت آقاجان می‌شود، کیهان می‌گیرد.]

آقاجان
روزنامه‌فروش
(به روزنامه‌فروش) يك اطلاعات ام بدهید.
فقط به روزنومه.

آقا جان من فقط آگهی هاش رو می خوام، بقیه اشو همین حالا می دم به هر کی می خواد.
روزنامه فروش بفرمایید پدر، شوخی نکنید.

۶۱. خارجی. عصر. دکه روزنامه فروشی دیگر.
[آقا جان دارد اطلاعات می خرد.]

۶۲. داخلی. پنج بعد از ظهر. مهمانخانه خانه مراد.
نشیمن. اتاق خواب بچه ها.
[موسیقی و اعلام برنامه کودک. آقا جان دارد یک آگهی فوت
یا تسلیت رالای دسته آگهی ها می گذارد. مراد سینی چای
به دست به مهمانخانه می آید.]
(متعجب) چه کار می کنی، بابا؟
می بینی که.

مراد
آقا جان
مراد
آقا جان
مراد
مراد
دیگه.

آقا جان من همین جاهاش به دردم می خوره، بقیه اش رو هم می ریزم دور.

مراد تو یه داستان خوندم یه بابایی هر روز آگهی های فوت رو می چینه و دسته می کنه. فکر می کردم قصه است، اما حالا می بینم...

آقا جان بعدش چی شد؟

مراد یه روز آگهی فوت خودشو پیدا کرد.

آقا جان عجب! یارو هم زنده بود؟

شاید هم اصلا مرده بود، اما خوب، هنوز بودش.
بعد؟

مراد
آقا جان

هیچی، بعد معلوم می شه اشتباه چاپی بوده.
بی مزه است، انگار سر یکی رو ببریم، بعد بگیم
بیخشین اشتباه شده.

مراد
آقا جان

(آگهی ها را زیر و رو می کند) شما دنبال چی می گردین،
بابا؟

مراد

(عصبانی) دنبال اسم خودم نمی گردم، پسر. من حالا
حالا خیال مردن ندارم. (بلند می شود. اوراق روزنامه را
جمع می کند، می خواهد مچاله کند، منصرف می شود)
نکنه ستاره اینارو می خواد؟

آقا جان

البته، بابا، من ام می خونم، آگه گیرم بیاد.
نمی دونستم. (روزنامه ها را به مراد می دهد) ببخشید.
[مراد می نشیند، آقا جان دسته آگهی ها را بر می دارد، از
نشیمن رد می شود.]

مراد
آقا جان

بابا پیران، پس کی قصه می گی؟
باشه، شب.

مازیار
آقا جان

[آقا جان به اتاق بچه ها می رود، چمدانش را باز می کند، از
توی یک پاکت یک دسته آگهی بیرون می آورد، آگهی های
جدید را به ترتیب اسامی توی آنها می گذارد.]

۶۳. خارجی. صبح. بهشت زهرا.

[آقا جان بر گورها می گذرد، نامها را می خواند. فقط بر
روی آنها که تاریخ تولدشان حوالی ۱۳۰۰ است مکت
می کند. مراد به دنبال اوست.]

بابا، راستشو بگین، دنبال کی می گردین؟

مراد

آقا جان

(با عصا به گوری می زند، مکث می کند) صبر داشته باش، پسر م. (می نشیند) سیگار داری؟
[مراد جعبه سیگارش را در می آورد، فقط یکی دارد، تعارف می کند.]

آقا جان

با هم می کشیم.

مراد

کمش کردم.

آقا جان

چرا؟

مراد

(کنار او می نشیند.) خودتون که می دونین.

آقا جان

بله، گروه. شاید حکمت این گروهی ام همینه. شایدام زنده بودن داره خیلی خرج بر می داره. خوب، بابا، حالا می تونی حرفاتو بزنی. می بینی؟ من بیشتر به اینجا متعلقم تا به اون دنیای شماها. فکر نکن که همه اش منتظر مرگم. مرگ حق است، ولی برای من چطور مردن مهم است. به قول قدما واقعه عطّار این بود که روزی درویشی آمد دم دکان یا حجره اش. نیاز خواست. عطّار نداد. درویش اصرار کرد. عطّار باز نداد. درویش گفت: «پس تو چه طور جان می دهی؟» عطّار گفت: «همان طور که تو.» درویش همانجا بر زمین بازار دراز می کشد، کاسه ای که دارد وارونه بر زمین می گذارد و می گوید: «این طور.» و می میرد. خوب، این قصه شاید دروغ باشد، اما حرفش مهم است. برای همین هم من می ترسم، چون سن آدم هر چه (با تغییر زمان، اگر بشود می توان این صحنه را به رنگ و ریتم صحنه نقلی آقا جان ساخت.) بیشتر می شه، ریشه هاش عمیق تر

می شه، برای همین هم مشکل می میره، جون
می کنه، اما جون نمی ده.

شما...

مراد

آقا جان

(بلند می شود.) برویم ببینیم کی ها رفته اند، اگر چه
اینجا آنقدر بزرگ است که آدم نمی فهمد کی به کی
است، برای همین من رفتم دفتر اطلاعات اینجا، اما
اسامی را به ترتیب الفبا نداشتند.

به من ام بگین دنبال کی هستین، شاید بتونم کمکتون
بکنم.

مراد

باشه، می گم. گفتم که. (راه می افتد. باز گورها و مکث بر
گورهای متولدین ۱۳۰۰.) تو خونه که مشکلی پیش
نیومده؟

آقا جان

نه.

مراد

راستشو بگو، پسر.

آقا جان

فقط درس و مشق بچه هاست. شما — چه طوری
بگم؟ — خیلی کمک حال ما هستین، اما فقط
خواهشمون اینه که بگذارید خودمون به درس و
مشقشون برسیم.

مراد

دیگه چی؟ نکنه خرید هم نباید بکنم؟ بعد هم حتما...
(دستپاچه) من که حرفی نزدم، بابا. خیلی هم
خوشحالم پیش مایید. حالا زندگی ما خیلی گرمتره.
فقط برای این که مبادا کدورتی پیش بیاد، این رو
گفتم.

آقا جان

مراد

دیگه چی؟

آقا جان

[مراد تمجج می کند.]

آقا جان فقط گمانم می ماند بردن و آوردن بچه ها و بعد هم داستان گفتن.

مراد از اون بابت که خیلی ممنونیم.

آقا جان از این بابت چی؟ (عصبانی می شود) نکنه تو هم فکر

می کنی باید من قصه علی بابا و چراغ جادو رو

براشون بگم؟ یا همین... چیه، همین که بینی اش

وقتی دروغ می گه بزرگ می شه؟

مراد نه، بابا. من خودم ام، اگه وقت کنم، براشون از

شاهنامه می گم.

آقا جان می دونم رستم و سهراب و اسفندیار رو

براشون گفته ای.

مراد بازام گفته ام.

آقا جان آره، تو باز بهتری. ولی من چه کنم؟ حالا همین ها رو

یادم می آد. اگه تو نگفته بودی همون ها رو می گفتم.

بینم هفت خوان ام گفته ای؟

مراد نه.

آقا جان باشه، اون ام می گم. (با عصایش بر گوری خط

می کشد) مطمئنی زنت نگفته این قصه ها چیه؟

بچه ها رو هوایی می کنه؟

مراد نه، بابا.

[آقا جان راه می افتد. مراد هم.]

مراد فقط روزها بگین. شبا بهتره زود بخوابن تا سر حال

بلن بشن.

آقا جان این ام به چشم.

۶۴. داخلی. زیرزمین بر خیابان. دفتر يك انتشاراتی. ظهر.

[با صدای زنگ، که اعلام ورود کسی به راه پله‌های منتهی به زیرزمین است، اول پاهای آقا جان دیده می‌شود. وقتی آقا جان به پاگرد می‌رسد، عصا به دست و تکه کاغذی به دست دیگر و کیفی سیاه و بی‌دسته زیر بغل دیده می‌شود. از دید او دفتر انتشاراتی را می‌بینیم. قفسه‌های کتاب دورتادور، چند میز و يك میز که ماشین آی‌بی‌ام روی آن هست. همه کارکنان دور میزی نشسته‌اند که مخصوص بحث‌های جمعی است. غذا می‌خورند. با رسیدن آقا جان به سطح زیرزمین دختر خانمی بلند می‌شود. آقا جان دارد به قفسه‌ها نگاه می‌کند. دختر خانم لقمه در دهان دارد.]
فرمایشی داشتید؟

دختر خانم
آقا جان

(پس از مکث طولانی) سلام، خانم، حال شما خوب است؟

[آقا جان به حاضران دور میز نگاه می‌کند: دو مرد، یکی مسن و یکی میانه‌سال و زنی مسن. دختر خانم به همکاران نگاه می‌کند. یکی از مردها شانه بالا می‌اندازد. آقا جان می‌بیند. کم کم با نگاه به قفسه‌ها به میز ناهارخوری نزدیک می‌شود. کنار بخاری می‌رود، کاغذ را مچاله می‌کند و در جیب می‌گذارد. به دیوار انتهایی مقوایی به دیوار زده شده: انتشاراتی دیده‌بان، که به جای «ه» يك چشم کشیده شده است. برای حاضران يك يك سر تکان می‌دهد، به میز نزدیک می‌شود، صندلی دختر خانم را جلو می‌کشد.]

آقا جان

با اجازه. (می‌نشیند) می‌بخشید که مزاحم می‌شوم. شماها بفرمایید. غذا تان سرد می‌شود، (نگاه می‌کند) سرد که هست. (به دختر خانم) شما هم بفرمایید بنشینید. جاتون رو که نگرفتم؟ (نگاه می‌کند و به يك

صندلی خالی که دور از میز است اشاره می‌کند) باز که جا هست. (به دیگران) بنده تربیت هستم... محمد حسین تربیت.

[دختر می‌رود صندلی را می‌آورد، می‌نشیند. غذا گوجه و سوسیس و خیارشور و غیره است. یکی دو نفر لقمه‌ای می‌گیرند.]

بفرمایید.

مرد مسن
آقا جان

چشم، می‌خورم. عرض می‌کردم ما پیرمردها گاهی از کبر سنمان سوء استفاده می‌کنیم. توی محله ما، باور بفرمایید، هر وقت که بنده بلند شوم، حتی اگر ساعت پنج صبح باشد، تعدادی صف بسته‌اند، حال هر صفی می‌خواهد باشد. سرپنج، من دقت کرده‌ام، ده تا پانزده نفری مثلاً دم‌نانوایی ایستاده‌اند. از کی؟ خدامی‌داند. دم‌قصابی از ساعت شش صبح نوبتها معلوم می‌شود. یکی می‌آید، پنج دقیقه می‌ایستد، همین که پشت سرش معلوم شد، یا دست بالا دو نفر پشت سرش ایستادند، می‌گوید: «من می‌روم...» نمی‌دانم، یک جایی را می‌گوید. بعد می‌رود سراغ صف شیر. آنجا هم همین‌طور، یا صف ماست. اینها عادی است. همه‌تان دیده‌اید. اما گاهی پیرزنی یا پیرمردی مثل من، شلان و کلان، می‌آید، بی‌توجه به دیگران، می‌رود، سرصف، مدتی می‌ایستد، بعد هم می‌رود می‌گیرد، و باز، شلان و کلان، راه می‌افتد. اما فقط کافی است بیست سی قدم دور بشود تا ببینید راست راست دارد راه می‌رود.

تازه اگر هم مثل من زهوارش در رفته باشد، دلیلی ندارد که سوءاستفاده کند. خوب، من هم می‌کنم. (اشاره می‌کند) بفرمایید بخورید... بله عرض می‌کردم، من هم سوءاستفاده می‌کنم، مثل حالا. اجازه که می‌فرمایید؟ (لقمه‌ای می‌گیرد. اشاره می‌کند به میزی که در انتهای دفتر است، زیر تابلو دیده‌بان) به این بابا هم می‌گفتم: «نمی‌شود همیشه راست راست رفت. گاهی هم باید ضعف نشان داد، خم شد، خمید، حتی دراز به دراز خوابید و آه و ناله‌ای کرد. خوب یکی هم باید باشد، آدم نازکش می‌خواهد.» گوش نداد. (لقمه را نمی‌خورد، کنار بشقاب دخترخانم می‌گذارد.) ازدواج نکرد که نکرد. (کیفش را بازمی‌کند. عکس را بیرون می‌آورد. به نفر سوم از طرف چپ اشاره می‌کند و بعد به آدم ریش‌دار) ایناهاش. می‌بینید؟ چه بلند قد بود. خوش صورت هم بود. نقش رویین گرد را داشت. این هم بنده‌ام.

[عکس را به دست مرد میانه‌سال می‌دهد. او تعجب می‌کند و عکس را به مرد مسن می‌دهد. مرد مسن شانه بالا می‌اندازد.]

مال سال ۱۳۲۲ است.

[مرد مسن عکس را پشت و رو می‌کند. به ردیف اسامی که روی روی نقش‌ها نوشته شده نگاه می‌کند. روی روی رویین‌گرد، طرف چپ، نوشته شده: هوشنگ مافی. به سرعت عکس را بر می‌گرداند.]

این هوشنگ مافی است؟

عرض کردم، خیلی جوان بودیم.

آقا جان

مرد مسن

آقا جان

مرد مسن
آقا جان

(عکس را به مرد میانه سال نشان می دهد) چه جوان بوده.
همه مان جوان بودیم.

[عکس را می گیرد، دستش می لرزد. خودکار قرمزش را در
می آورد. زن مسن دست دراز می کند. آقا جان عکس را به او
می دهد.]

آقا جان
زن مسن

بیخشید.

(به عکس نگاه می کند.) نمی دونستم مرحوم مافی تئاتر
هم بازی می کرده.

آقا جان

(یکه می خورد. دستش را به لبه میز تکیه می دهد. به نوک
خودکار قرمز که تق تق بر میز می خورد نگاه می کند.)
دانشجویی بود، برای دانشجویان. همان متنی را که
می خواندیم اجرا کردیم. مرحوم ملك الشعراء بهار،
استادمان بود. (عکس را می گیرد و دور سر مافی يك دایره
قرمز می کشد، بعد پشت و رو می کند، جلو رو بین گرد
ضربدر می گذارد) هر کدام از يك دانشکده بودیم.
(عکس را باز بر می گرداند، به مافی اشاره می کند) اینجا،
عرض کردم، رو بین گرد پسر ویسه بود. تعدادمان
کم بود، دوتا کم داشتیم. اینجا ده نفریم. مافی نقش
هومان را هم بازی کرد. خوب بازی کرد. رو بین گرد
بازی چندانی نداشت. یادم نیست که بیژن را کی
بازی کرد. البته متنی نداشتیم. همان متن شاهنامه را
تقسیم کردیم و قسمت هر کس را دادیم دستش. بیژن
و هومان هر دو کله خرنند. اول بیژن از اینکه دو سپاه
غرق در اسلحه، اما بی کار، مقابل هم صف
کشیده اند، خسته می شود. می رود سراغ پدرش

گیو، که اجازه جنگ بگیرد. گیو راضی نمی شود. می رود سراغ سپهسالار ایران، گودرز. گودرز را میرزا محمدلو بازی می کرد. میرزا به قول خودش این کاره بود. راستش در یکی دو نمایش نقش هایی بازی کرده بود، جزئی بوده، اما خوب بهتر از ما بود. گودرز، حتماً خوانده اید، بیژن را راضی می کند که صبر کند. از طرف دیگر هومان، برادر پیران، می رود پیش پیران که اجازه جنگ بگیرد. پیران اجازه نمی دهد. اما هومان سر خود به میدان می آید و حریف می طلبد. میرزا، البته، بی اسب می آمد روی صحنه و رجز می خواند. نداشتیم. تازه نمی شد. کسی از ترس، شاید هم چون گودرز اجازه نمی دهد، به جنگ او نمی رود. هومان هم، نامردی می کند و دو نفر پیاده را با تیر می کشد. بیژن خبر می شود. هر طور هست از گودرز اجازه می گیرد. زره سیاوش را هم بالاخره گیو بهش می دهد.

اون ام حتماً بی اسب؟

مرد مسن

البته.

آقا جان

بعدش را چه کار کردید که اسب هومان را سوار می شود؟

مرد مسن

همین که زره هومان را روی زره خودش می پوشید و علم سیاه او را به دست می گرفت کافی بود.

آقا جان

ز بیژن فزون بود هومان به زور

زن مسن

هنر عیب گردد چو برگشت هور

زهر گونه زور آزمودند و بند
فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ
ز سر تا میانش بیازید چنگ
گرفتش به چپ گردن و راست ران
خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش، بر آوردش...
بله دیگر، به زمینش می زند و سرش را از تن جدا
می کند.

آقا جان

[لقمه را بر می دارد و می خورد.]
اغلب از رستم و اسفندیار هم می خواند. حافظه
غریبی داشت. بیشترش را حفظ بود.
نمی دانستم.

زن مسن

آقا جان

[می خواهد بلند بشود. مرد مسن با پشت دست اشک
چشمش را می گیرد.]
(سرجایش می نشیند) باید بروم. (عکس را توی کیف
می گذارد و خودکار در جیب بغل) تصمیمش را گرفته
بود که یالقوز بماند. در جوانی همه از این حرفها
می زنند، اما مافی عمل کرد. نمی دانم کدامان
اشتباه کردیم، من که حالا چهارتا فرزند دارم و نه تا
نوه، یا اون که... (بلند می شود) خوب، دیگه
گذشته... (رو به زن مسن) اما باز گاهی که آدمی به سن
من می بیند یکی نیست موقع نیاز آبی به دستش
بدهد، به فکر می افتد.

آقا جان

مرحوم مافی می دانست. دو بار سگته کرده بود.

زن مسن

مرد میانه سال

وقتی از همین سربالایی می خواستیم برویم، می گفت: «تو می توانی دل به دریا بزنی، اما من نه. نمی خواهم اینجا وسط خیابان نقش زمین بشوم.» به آرزوش هم رسید.

[ناگهان ساکت می شود. آقا جان عصایش را به دست می گیرد، کیفش را زیر بغل می زند. اما مرد است، بالاخره...]

توی بیمارستان؟

آقا جان

مرد میانه سال

نه، از سفر که بر می گردد، گویا خسته بوده. پنجر کرده بودند یا نمی دانم، دوسه ساعتی توی بیابون معطل می شوند. وقتی می رسد، می رود حمام یا دستشویی، خواهرش می گفت. صدایی می شنود. می رود پشت در، صدا می زند. بالاخره در را می شکنند، می بینند دراز به دراز روی زمین افتاده. اینجاش (اشاره می کند)، توی غسالخانه خودم دیدم، شکافته بود. ایستاده، همانطور که می خواست، تمام کرده بود.

همان طور که می گفت. (راه می افتد.) خوب، خداحافظ.

آقا جان

[رو بر می گرداند. همه دارند غذا می خورند، جز دخترخانم.]

(به دخترخانم) خواهرش، انگار، هنوز هستش؟

آقا جان

بله، با هم زندگی می کردند.

دخترخانم

آقا جان

می دانید، من از شهرستان می آیم. چند سال به چندسال می آیم اینجا، گاهی حتی ده سال. مافی، خودتان که می دانید، یکجا بند نمی شد. بعد از

دخترخانم
آقاجان

بازنشسته شدن دیگر ندیده امش. می دانم، دوره
داشتند، من هم که می آمدم می دیدمشان، اما حالا...
می خواهید تلفن خانه شان را بدهم؟
اگر لطف بفرمایید ممنون می شم.
[آقاجان از پله ها بالا می رود، با تانی.]

۶۵. داخلی. بعد از ظهر. اتاق نشیمن و مهمانخانه.
[بچه ها دارند مشق می نویسند. تلویزیون روشن است، اما
صدایش را بسته اند. قبل از شروع برنامه کودک. بچه ها
گاهی زیر چشمی نگاه می کنند. آقاجان در مهمانخانه دارد
روزنامه می خواند قیچی هم کنارش است. چند بریده
روزنامه هم هست.]

مازیار

آقاجون!

[آقاجان قیچی را بر می دارد که يك آگهی فوت را بچیند.]

آقاجون!

مازیار

جان آقاجون!

آقاجان

پس کی می گی؟

مازیار

مگر مشق هاتون تمام شد؟

آقاجان

من که نوشتم.

غزاله

مازیار، توجی؟

آقاجان

فردا صبح می نویسه.

غزاله

به شرطی که بیایید اینجا.

آقاجان

نه، اینجا.

مازیار

اونجا که نمی شه، پسر. بیایید اینجا، تا مادرتان

آقاجان

نیامده تماش کنیم.

[بچه ها می دوند و جلو آقاجان می نشینند. آقاجان

آقا جان بچه‌ها آقا جان

روزنامه‌ها را جمع می‌کند. می‌خواهد مچاله کند، یادش می‌آید، تا می‌زند، کنار می‌گذارد و بعد شروع می‌کند.]

خوب، کجا بودیم؟

(هر دو باهم) هومان و بیژن.

آره، هومان و بیژن می‌روند يك جایی دور از لشکر. دوسپاه هم گفتیم در دامنهٔ دو کوه بودند. اینا می‌روند توی يك دره. قرار هم می‌گذارند که هر کس پیروز شد با مترجم اون یکی کاری نداشته باشه. هومان زره سیاه پوشیده، اسبش هم سیاه است. علمش هم سیاه. اما زره بیژن زره سیاوش بود که مثل خورشید می‌درخشید، اسبش هم سفید بود، علمش هم سفید. دو پهلوان که روبروی هم می‌رسند اول با کمان همدیگر را تیرباران می‌کنند. کسی طوری نمی‌شود. بعد هومان گرز به دست می‌گیرد، دور سر می‌چرخاند و می‌آید به طرف بیژن، همین که می‌خواهد بزند بر سر بیژن، بیژن سپر بر سر می‌کشد و ضربهٔ هومان را رد می‌کند. نوبت به بیژن هم که می‌رسد، هومان با سپرش رد می‌کند. بعد با شمشیر حمله می‌کنند تا شمشیرهاشان ریزریز می‌شود. تا می‌رسند به هم. هومان دست دراز می‌کند و کمر بند بیژن را به دست می‌گیرد تا او را از زمین بکند، نمی‌تواند، بیژن هم نمی‌تواند. بالاخره برای کشتی گرفتن پیاده می‌شوند. بگرد تا بگردیم. بالاخره بیژن خدا را یاد می‌کند و هومان را بر زمین می‌زند و سرش را از تن جدا می‌کند. حالا بیژن بلند

شده است.

[همزمان با تغییر زمان می توان بقیهٔ صحنه را ساخت.]
با دست و بال خونی. نگاه می کند، می بیند که هومان
مثل يك تخته سنگ، سر اینجا و پا آنجا بر زمین
افتاده است. وحشت می کند. من او را کشتم، این
کوه را من بلند کردم؟ چشمش به مترجم هومان
می افتد که دارد مثل بید می لرزد. می فهمد که بله،
کشته است. نهیب می زند که نترس. کاری با تو
ندارم. حتی می گذارد برود. خودش هم می رود سوار
اسبش می شود. هنوز به بلندی نرسیده می بیند که
سپاه توران سر راه بر او گرفته اند. بر می گردد، زره
از تن هومان می کند و بر تن می کند. بر اسب سیاه
هومان می نشیند و اسب سفید خودش را يدك
می کشد، علم سیاه به دست می آید و می آید تا
می رسد مقابل سپاه توران. سپاه توران راه می دهند
و از شادی هلله می کنند. بیژن هم به تاخت می رود
به طرف سپاه ایران. ایرانیان که علم سیاه را
می بینند می گریند، حتی گفته اند که می گریزند.
بیژن نعره ای می زند و علم سیاه را سرنگون در خاک
فر می کند و بند زره سیاه را به نوك خنجر می برد.
سپاه ایران که برق زره سیاووش را می بینند هلله
می کنند. از این طرف هم مترجم خبر به پیران
می دهد که چه نشسته ای که برادرت کشته شد.
[صدای زنگ در می آید، غزاله به طرف در می دود. مازیار از
شیشه پنجرهٔ این سو نگاه می کند.]

مازیار

آقا جون، برف!

[آقا جان به پشت دست اشك دو چشم را می گیرد و به برف
خیره می شود.]

۶۶. خارجی. هوای برفی.

[آقا جان از ماشین پیاده شده است، جعبه شیرینی به دست.
مراد و ستاره و مازیار و غزاله سوارند.]

يك ساعت خوبه؟

مراد

من که گفتم نمی آیم.

آقا جان

خوب، نیاید، اما خونه که باید برید.

مراد

نترس، من مواظبم. اگه هم گم شدم، تلفن می کنم.
این کفشها هم که... (به برف اشاره می کند.) گفتمی
خوبند.

آقا جان

من اینا رو می دارم و می آم دنبالتون.

مراد

که کجا بریم؟

آقا جان

نترسید خونه مهندس نمی برمتون.

مراد

دوباره شروع نکن، پسرم. صدیق رو هم دوست دارم،
اما وقتی می رم خونهش که حسابی تو خرجش
بندازم. خودش ام قبول کرده. تو هم بهش بگو.

آقا جان

با دوستات؟

مراد

آره، جانم. (آقا جان راه می افتد.)

آقا جان

حالا من پس چه کار کنم؟

مراد

(می ایستد، رو بر می گرداند.) اگر منو به راست می بری
خونه، يك ساعت دیگه همین جا منتظرتم. (به
ساعتش نگاه می کند.) سر چهارونیم.

آقا جان

[راه می افتد. از دری تو می رود. آسایشگاه سالمندان است.]

البته آسایشگاهی دیگر.]

۶۷. داخلی. آسایشگاه.

[یکی از اتاقهای آسایشگاه. شش تخت در اتاق است. سه تخت پایین خالی اند. بر تخت بالا، سمت راست، میرزا محمدلو خوابیده است. فلج است. نمی تواند حرف بزند. فقط خرخر می کند. بر تخت روبرویش پیرمردی عینکی به بالشی تکیه داده و ظاهراً کتابی می خواند، اما گوش می دهد. پایین تخت میرزا پیرمرد دیگری بر دنده راست دراز کشیده، گوشی ها در گوش، به رادیو که جلو روش هست گوش می دهد.]

(بریک صندلی کنار میرزا نشسته است، عکس را نشانش می دهد.) خوب نگاه کن، این منم. عکس شماها رو ندارم. باید پیش خودت باشد.

[میرزا فقط نگاه می کند.]

تو همه کاره بودی. ناسلامتی رژیسور بودی. (بلند می شود. پالتوش را در می آورد و به دسته صندلی می آویزد، می نشیند، رو به پیرمردی که کتاب می خواند) باور بفرمایید دو ماهه دنبالشم. فکر نکنید کسی رو نداره. خودش خواسته کسی به سراغش نیاد. هیچ کدوم از دوستاش نمی دونن اینجا است. خانواده داره، دو تا پسر داره، پنج تا دختر، یکی از یکی بهتر، پولدار و کار و بار چاق. اونوقت این اومده اینجا اسم خودش رو گذاشته محمود گمنام. (متوجه می شود که پیرمرد گوش نمی دهد. به میرزا) خودت اومدی گفتم من نه تای خودم را پیدا کنم که با نستیهن و هومان

آقا جان

آقا جان

می شدیم دوازده نفر. دو تا نیامدند. شدیم ده نفر.
مافی مجبور شد هم رویین بشود، هم هومان. سلام
رساند. سر و مرو گنده، هنوز هم زن نگرفته. می گه
سر همه تونو از دم می خورم. (به طرف پیرمرد
می چرخد) هنوز هم پنجشنبه اول هر ماه دور هم جمع
می شوند. هر ماه خونه یکی. (به میرزا) فقط جای تو
خالی است. (سرش را نزدیک می برد) یادت اومد؟

[میرزا خرخر می کند.]

(عینکش را بر پیشانی می گذارد سر بلند می کند) عرض
کردم، نمی شنود.

[آقا جان شانه بالا می اندازد. از منظر میرزا محمدمدلو،
قسمتی از نقل آخرین بخش، جنگ پیران و گودرز، دیده
می شود. مراد از در می آید تو.]
تو گفتی:

«کای نامور پهلوان

چه بودت که ایدون پیاده دوان

به کردار نخجیر در پیش من

کجات آن سپاه ای سر انجمن

نیامد ز لشکر تو را یار کس

وزیشان نبینمت فریاد رس

کجات آن همه زور و مردانگی

سلیح و دل و گنج و فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب

کنون شاه را تیره گشت آفتاب

زمانه ز تو زود برگاشت روی

به هنگام کینه تو چاره مجوی

پیرمرد

آقا جان

چو کارت چنین گشت، زنهار خواه
بدان تات زنده برم نزد شاه.»

[به خودش اشاره می‌کند.]

و من گفتم:

«این خود مباد

به فرجام بر من چنین بد مباد

از این پس مرا زندگانی بود

به زنهار رفتن گمانی بود

[میرزا محمدلو لحظه‌ای سر بر می‌دارد، نگاهش می‌کند،

شانه تکان می‌دهد. می‌خواهد و دو چشم بر هم می‌گذارد.]

(به پیرمردی که رادیو گوش می‌دهد) دیدی، دیدی؟

یادش او آمد.

چی؟

سرش را بلند کرد.

(گوشی‌ها را از گوش در می‌آورد) بگذار رادیو مونو

گوش بدیم.

آقا جان

آقا جان

پیرمرد

آقا جان

پیرمرد

۶۸. داخلی. غروب. اتاق مهمانخانه.

[مراد دارد شاهنامه می‌خواند و یادداشت بر می‌دارد. ستاره

چای می‌آورد، دوتا.]

باز چی شده؟

می‌بینی که مشغولم.

بابات خوب گرفتارت کرده.

(ابتدا بی‌حوصله است، اما کم‌کم به هیجان می‌آید) بله،

اما کاش زودتر می‌کرد. می‌ترسم وقت پیدا نکنم.

ستاره

مراد

ستاره

مراد

می‌گه پیرمردها اغلب زمستانها می‌میرند. فکر نمی‌کنم اون طوریش بشه. اما خوب، من نگرانم، بیشتر نگران خودم. همه‌اش دربارهٔ دیگران، فیلمهای دیگران نوشتم.

ستاره
مراد

حالا می‌خوای این دفعه خودت بسازی؟ نمی‌دونم. اما یه چیزی پشت همهٔ این چیزها هست، پشت همهٔ این داستانها که تعریف می‌کنه. باید بفهمم که چرا دنبال دوستانش می‌گرده، هَمَمَهٔ اونایی که مردن، یا هستن اما مردن. باید پیداش کنم. رفته دورهٔ دوستای قدیمیش. خودش گفت، بعضی‌هاشونو پیدا کرده. خودشون ام می‌رسوندش.

ستاره

[بچه‌ها از در راهرو می‌آیند تو.]
(با فریاد) جونم. داره برف می‌آد. فردا تعطیلیم.

غزاله

۶۹. خارجی. پیش از ظهر. تپه‌های برف پوشیده.
[روی هر یال دو تپهٔ روبروی هم ده مجسمهٔ برفی درست شده است. آقاجان پشت يك ردیف از مجسمه‌ها ایستاده است. بچه‌ها پایین، وسط درهٔ كوچك، میان دو تپه‌اند. آقاجان با عصا به مجسمه‌های تپهٔ مقابل اشاره می‌کند.]
اون یکی گیو است، اون یکی فریبرز طوس، رُهام گودرز، بعدی گرازه است، بعدش گرگین، بیژن، اوخواست، برّته، فروهل، اون آخری هم گودرز. خوب، حالا یکی از اون دسته و یکی هم از این دسته می‌آیند اون پایین که شما وایساده، با هم می‌جنگن. هر دفعه هم یکی از این‌ها کشته می‌شن.

آقاجان

[با عصا یکی را می اندازد. از منظر کودکان می بینیم.
آقا جان می زند.]

آقا جان

بعد این یکی، بعد این یکی.

[همه را یکی یکی می اندازد و هر بار از منظر بچه ها می بینیم
و کف زد نشان را از منظر آقا جان.]

آقا جان

خوب، اون طرفی ها، حالا ده تان.

[می رود پشت آخرین مجسمه می ایستد. بچه ها مجسمه
برفی و پشت او آقا جان را می بینند.]

آقا جان

این طرف، فقط این یکی است، پیران ویسه. اگر
گفتین چه کار می کنه؟

[بچه ها متعجب نگاهش می کنند.]

۷۰. داخلی. شب. خانه مهندس حاجتی، شوهر
عمه صدیق.

[با صندلیهای راحتی، مدرن، و تعدادی هم قدیمی، پر از
شیء، انواع، به دیوارها هم اشیای قدیمی بسیاری آویخته
است، از تبرزین و کشکول درویشی گرفته تا زره و خود.
مهندس حاجتی و دو جوان دارند پذیرایی می کنند. میهمانان
آقا جان است و چند پیرمرد. میز بزرگی پر از اطعمه و اشربه.
هر بار زنگ می زنند و پیرمردی وارد می شود، با عصا، چوب
زیر بغل، بالاخره با چرخ. دو مرد پرستار چرخ را به توهل
می دهند و می روند. عمه صدیق سرگردان میان پیرمردها
می گردد. بالاخره می رود تلفن را از پریز می کشد و به اتاق
خواب می برد. وصل می کند. تلفن می زند.]

عمه صدیق

(توی تلفن) داداش، تو را به خدا بیا، بیا بین داره چه
بلایی سر من می آره.

[از منظر او می بینیم که میرزا محمدلو را با برانکار از در

می آورند تو و از جلو اتاق خواب می برند.
وای!

(از تلفن) چی شده؟

[عمه صدیق تلفن را قطع می کند. دو شاخه را می کشد.]

۷۱. داخلی. همان زمان. منزل مراد.

[مراد تلفن می کند.]

(در تلفن) سر راه برت می دارم. مراسم خانوادگی است، بگیر نقالی است. پدرم نقل می گه... فقط چند تا شات می خوام... اگر تونستی از همه شون بگیر که گرفتی... ممنون می شم... آره، همونیه که گفتم. این دفعه می خوام خودم یه چیز بسازم. فرض کن همین امشب کلیدشو می زنی... ما از آخر شروع می کنیم... بعد می گم که چیه.

مراد

۷۲. داخلی. ادامه ۶۹.

[آقا جان زره را از دیوار برمی دارد و بر تن میرزا می اندازد، که بر زمین خفته است و نگاه می کند. کلاه خود را هم بر می دارد، می خواهد بر سر او بگذارد، منصرف می شود، بر سر خودش می گذارد. می رود بر يك صندلی می نشیند. پیرمردها بشقاب به دست می آیند جلو او بر زمین می نشینند. آقا جان کف بر کف می زند.]

۷۳. خارجی. حیاط خانه مهندس حجتی.

[مراد فلاش به دست دارد و دوست مراد دارد از پیرمردهایی که در حیاط اینجا و آنجا، نشسته اند و غذا می خورند، بشقاب به دست، یا فقط با هم حرف می زنند، فیلمبرداری

می‌کند. تصاویری بریده و گاه حتی عکسی.]

۷۴. داخلی. راهرو. ادامه.

[دوست مراد به کمک فلاش مراد تصاویری از پیرمردها می‌گیرد. یکی دارد غذا به دهان دیگری می‌گذارد.]

۷۵. داخلی. سرسرای خانه مهندس. اتاقهای خانه.

[دوست مراد فیلمبرداری می‌کند. صدای نقل گفتن آقا جان همراه با مهمه قاشق و چنگالها. نقل آقا جان همان شعرهایی است که برای میرزا در آسایشگاه می‌خواند، اما اینجا مفهوم نیست.]

۷۶. داخلی. مهمانخانه مهندس حاجتی. ادامه.

(به حالت نقالها)

به تورانیان بر بُد آن جنگ شوم
به آورد گه کردن آهنگ شوم

چنان شد که پیران ز توران سپاه
سواری ندید اندر آوردگاه

روانها گسسته ز تنشان به تیغ
جهان را تو گفتی نیامد دریغ

سپهدار ایران و توران دژم
فراز آمدند اندر آن کین به هم

همی برنوشتنند هر دو زمین

همه دل پر از درد و سر پر زکین

[بازدست بر دست می‌زند. تصاویری از پیرمردها در حالات مختلف. آقا جان بلند می‌شود.]

آن طرف ده گرد دلاور، برو چنگ همه خونالود از

آقا جان

آقا جان

خون حریفان به خاک افتاده. و در این سو — کی است؟ — پیران. تنهاست، راه گریز دیگر بسته است، راه حيله بسته است، که سپاه ایران، دلاوران و گردان ایران زمین، بر کوهه زینها، تیغ به کف، کمانداران تیر به چله کمان نهاده، گوش به فرمان گودرزند. در آن سو هم سپاه شکست خورده توران است و میان دره یلان توران، برادران و پسران پیران، سینه یا شکم دریده حتی بی سر، بر خاک افتاده اند. پیران اگر تسلیم می شد، جان به در می برد، که کیخسرو حتماً حرمتش را نگه می داشت. اما حالا چی، حالا که همه کسانش رفته بودند؟ تسلیم اگر می شد دیگر پیران نبود. به آسمان نگاه کرد. خورشید بر خط افق بود، انگار تا پایان این نبرد را ببیند، همچنان به همان چشم خونبار بر او دوخته بود. اگر خورشید غروب می کرد، می شد در پناه شب به کوه زد و گریخت، شاید هم سپاه را گرد آورد و شبانه شبیخونی زد. اما خورشید همچنان ایستاده بود بر بالای خط افق.

نگه کرد پیران که هنگام چیست

بدانست کان گردش ایزدی است
پیران تیری به چله کمان گذاشت و به جانب گودرز انداخت. گودرز هم زه کمان را کشید و تیرش آمد. یکی آن و یکی این. یکدیگر را تیرباران کردند. پیران نگاه کرد، دید گودرز هرچه تیر می زند بر زره او می نشیند یا بر بر گستوان اسبش. بیم آن بود یا

زره او بشکافد یا تیر گودرز از برگستوان بگذرد و بر گردن اسب بنشیند. اما تیرهای او پیش پای گودرز در خاک می‌نشیند، یا از کنار او و اسبش می‌گذرد. در روایت است که درختی را در آن سوی گودرز نشانه گرفت و به يك تیر زد. تیر درست بر میانه درخت نشست. باز گفته‌اند که چشم خورشید را نشانه گرفت و تیر را رها کرد، که تیر گودرز از برگستوان گذشت و بر گردن اسب نشست و پیران از اسب فرو غلتید.

۷۷. خارجی. غروب. دامنه کوه.

[پیران از زیر تنه اسب خودش را بیرون می‌کشد، دست چپش شکسته است. تیغه خنجری به دهان گرفته، از کوه بالا می‌رود. آفتاب را نگاه می‌کند. گودرز را می‌بیند که از اسب به زیر می‌آید.]

۷۸. داخلی. شب. ادامه نقل.

گودرز که می‌بیند پیران راه گریز در پیش گرفته، فریاد می‌زند:

فغان کرد کای نامور پهلوان

چه بودت که ایدون پیاده دوان

به کردار نخجیر در پیش من

کجات آن سپاه ای سر انجمن؟

نیامد ز لشکر تو را یار کس

وزیشان نبینمت فریاد رس؟

می‌گوید بیا و در این دم آخر تسلیم شو تا تو را به نزد

آقا جان

کیخسر و ببرم. می دانی که او با تو مهر بانیها خواهد کرد. اما پیران که می بیند خورشید همچنان ایستاده است، با آن چشم سرخ خون چکان و بر بالای خط افق، باز بالاتر می رود. خوب، هر چه بالاتر می رود، خورشید هم انگار از خط افق بالاتر و بالاتر می آید. پیران می فهمد که شب نمی آید، می فهمد که دیگر در پناه تاریکی نمی شود گریخت. نگاه می کند، می بیند که گودرز به دستی درفشی سیاه و به دستی زوبین دارد و بالا می آید. همین طور بالا می آید.

۷۹. خارجی. غروب. دامنه کوه و کوه.

[گودرز زوبین، نیزه دوشاخ، به دست و درفشی به دستی دیگر در پشت تپه‌ای دیده می شود. پیران خنجرش را پرت می کند، بر بازوی گودرز می نشیند. لحظه‌ای گودرز دیده نمی شود. باز پیدایش می شود، درفش به دستی و زوبین به دست دیگر. پیدا و نا پیداست. سرانجام تنها دو شاخه نوك تیز زوبین است، انگار دو شاخ و رز او و نفس زدنهای گودرز. بعد دو شاخه سر زوبین پرواز کنان می آید. پیران بالاتر می رود. زوبین می آید، همچنان پرواز کنان، و بر پشت پیران می نشیند.]

زمانه به زهر آب داده است چنگ

صدای مرشد

بدر دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار

نگیرد همی پند آموزگار

۸۰. داخلی. ادامه نقل آقاخان.

گودرز می‌رسد بالای سر پیران. چه می‌بیند؟ نه پیران پیر که کوهی بر زمین خفته است. سر بریده سیاووش را به یاد می‌آورد و می‌گرید. تنهاى چاك چاك پسران را می‌بیند و می‌گرید. دست دراز می‌کند، خون پیران را به کاسه دست می‌کند و بر روی و موی می‌مالد.

[چکه‌چکه چکیدن خون در کاسه دست گودرز]
خنجر به دست می‌گیرد تا سرش را ببرد. اما از موی سپید پیران شرمش می‌آید، درفش را بر بالین او بر زمین فرو می‌کند، خاک و خون از چهره او می‌زداید، سرش را به مهر بانی در سایه درفش می‌گذارد. نگاه می‌کند، خورشید همچنان هست.

۸۱. خارجی. غروب. کوه.

[سایه بلند درفش بر صورت پیران. خورشید غروب می‌کند.]

۸۲. داخلی. ادامه صحنه نقل آقاجان.

[پیرمردها با بشقابهای خالی و لبهای پر، دیگر نمی‌جویند. مراد اشاره می‌کند پروژکتور روشن می‌شود. به دوستش اشاره می‌کند. تصویر صورت آقاجان که به انتظار به چهره میرزا محمدلو خیره شده است. میرزا لبخند می‌زند، با دهان بی‌دندان. آقاجان سر بر عصایش می‌گذارد و می‌میرد.]

[کلمه پایان همراه با ضرب و صدای مرشد]

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نبیند گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

بهمن ماه ۱۳۶۷